مجموعه داستان

جاب اول

۱۳۸۰

انتشارات رواق
سنگی پرگوری، جهانول
نوشته: آل احمد جلال
طرح چلد: منصور پاکزاد
ناشر: انتشارات رواق، تهران، تلفن 26233
نقل وترجمه وتجدید چاپ بدون اجازه ممنوع
سنگی برگوری

نوشتگان

[Signature]
به همین قلم
دید و بازدید
از رنگی که می‌بریم
سه‌تار
میرزای
سرگذشته کندوها
مدیر مدرسه
نون و القلم
نفرین زمین
پنج داستان
اورازان
اردبیشهت

مشاهدات:

تات نشین‌های بلک زهرا
در یتیم خلیج - جزیره خارک
خشی درمیقات
هفت مقاله
سه مقاله دیگر
غرب زدگی
کارنامه سه ساله
ارزیابی شتاب‌ده
در خدمت وی‌بانی روشانفران
یک چاه ودучاله
تیمور باز از داستاویسکی
بیکانه از آلبور کامو (با خبر نزده)
سوء تفاهم از آلبر کامو
دسته‌ای آلوده از سارتیر
بازگشت از شوروی از آندره زید
مرداد
ماندموی زمینی از زید (با پرویداریون)
کرگدن از اوشن پونسکو
عبور از خط ازوننگر (با دکترومن)
آبان
چهلم طولی (با سیمین دانشور)
دریور
تشنگی و گشذگی ازونسکو (با هزار نیشانی)

می‌خوانید:

فصل ۱
فصل ۲
فصل ۳
فصل ۴
فصل ۵
فصل ۶
هرآدمی سنتی است برگور یاد خویش

- فقطیقاع بینی -

آیهای ول وآخرجزوئی ویکم
فصل 1
ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیارخوب. این یک واقعیت. اما آیا کار به همینجا ختم می‌شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلاغ‌ی می‌کند. یک وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث برسرآن‌چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارهاکه از این قضیه ساخته‌اند. از حقیقت و واقعیت. دست‌کم این را نشان می‌دهند که چرا همیت واقعیت لَنگ است. عین کمیت‌ما. چهارده سال است که من و زنم مرتبت این سؤال را به‌سکوت از خودمان کرده‌ایم. و به نگاه. و گاهی با به‌روی خودنیاوردن. تنش‌های ای به‌کاری؛ و روزی است خوش؛ و دوربرداشت‌های که هنوز کلاته کار می‌کند؛ و یک مرتبه احساس می‌کنی چه‌مانه بسجوری خالی است. و یاد گفت‌های آن زن می‌افتد ـ دخترخاله‌مادرم ـ که نمی‌دانم چند سال پیش آمده‌بود سراغمان و از زبانش دررفت که ـ توشه‌های چه‌ها، توی خانه‌های فسق‌یل نمی‌توانند بلولند. و شما حیاط به‌این گوندگی را خالی گذاشته‌اید ...
و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است.
اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است. دیگر واقعیت یعنی همین! و آنوقت چه‌ها همسایه توان و خلا و خلک لوئن و مهم‌ترین بازی‌هاشان گشته و گذاری روزانه سر خاک و به دانی محل که یک قاشق پیدا کند یا یک گازویی ترکه‌ده‌یا.

یا صبح است، با نام پارانی و تو داری‌ها من خوری. درد سکر اور ساقه‌های جوان را به هدايت چیزی باغبانی لمس کنی که اگرین شاخه‌ا بر تن... یا نزنم... که ناکبه‌ان سوز و بریز بچه همسایه از پشت دیوار بلندی شود و بعد درق... صداایی. و بله، بای پدره رفت سرکار و دو قران روزانه به‌چه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کنند و پیاید به نوازش بچه. و آنوقت شاخه که فراموش می‌شود هیچ‌الاصلا قیچی باغبانی که تا هم‌الان هادی احساس کشاله رفتند ساقه‌ا بود، به پاره‌آجی بدل می‌شود دردست که نمیدانی که را می‌خواست‌های با آن یزنی.

یا توی کوچه، دخترک دوه ساله‌ای، آویخته بیست مادرش و پا پای او، بزحمت می‌ود و بی اعتنا به تو و به همه دنیا، یه مگور، مامان، خسته‌های... و مادر که چشمش به جمعه اینه‌مان مغازه‌ها است یک مرتبه متوسطه نگاه تو می‌شود.
چهارشنبه را بغل می‌زندن، همچون حفاظت برای در مقاصل گرگی و تند می‌کند. و باز توم امانی و زند با همان سوال. بغض بیخ خرط راگرفته و حتم داری که زن از رفتنه به هرجا که قصد داشته‌اید، منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را به‌هانه‌گنی‌ و باز حرف و سخن و باز دعا، و باز کلافگی، و آخر یک روز با اید تکليف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکليف مدتها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بغواهی، دیگر جای چون و چرا نمی‌ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند حتی یک قورباغه خونه زندو زا را بارور کند. دوسته‌تا در هر میدان می‌کروسکپی. بجای دست کم هشته‌زادر دارد هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است، دیگر، فضایی به‌ندازه‌یک سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت یک میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست رو بروی سر تو. می‌بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین ماودستی که نمی‌توان یدبیضا داشت یاکرد. حتی برای اینکه توپ فوتبال راز دروازه‌ای بآن زبرگی بگذرانی پازده‌تا حريف قلم‌مک لازم است. و آنوقت این اسپرم های مردنی و عجله که من دیده‌ام... (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟... )و من این را می‌دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم
ازدواج‌مان فهمیدیم. ولی چه فایده چه پی ساز آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاه‌ها رفته‌ام و در یک کوشش کیفی خالی تنبگ و تاریکشان، سرپا، و بضرب یک تکه صابون نشکنی‌های عمدای فراموش شده رختشویی، با هزار تنماهی حضرات مدد اسرپرم دعوت به نزول اجلاس کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرزه عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوان‌هارا ببرد، با یاهایی که نا حرکت نداشته است، تا کنار می‌چونک و بی‌وسک و دویده‌ام و شناکمه‌ام وقتی حضرات راهنروی سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی یک صندلی چوبی و وارفته‌ام و جوری که دکتر نفهمید یاهایی رامدتی مالش داده‌ام تا پس از نیم ساعت مکافشه درته آسمان بسیار تنگ و بسیار پستا اما بسیارعمیق همان میدان پارسپر برادر و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه‌تا در هر دو میدان! و بفرمان ای خودتان هم بپینيد! و میروم جلو. و هر چه نگاه می‌کنم چیزی نیست. ویارو تمپنج می‌کند. حتی ای‌کنتر دمی‌فهمد که چشمن و رای چشم اوست و بایدستگاه را پس و پیش کرده و یک پیچ رو به اندازه یک هزار میلی‌متر گرداند تا میدان، میدان بشود. با تمام بازیکنان محدودش. با کله‌های پژرگ ودماهای دراز و جنبان و چنان بسرعت دوان (و معلوم نیست چگا؟) که خرگوشی از دم تیر بر صادی. و هم‌انطور کچ وکوله. و چشم که به هم گذاری میدان را پیموده‌اند واز کوشش‌های گریخته‌یا
توردشان را گم کرده‌ای. بله، در میدان واقعیت!
دیگر از یادم رفته است که چند بار با این آزمایش‌ها خودم را در حد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشته‌ام و چه خوزه‌ها داده‌ام تا قدوقامت فسقی این حضرات را تماشا کنم. اما
انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی‌دانستم میکروسکپ چه چیزی است و چه چاره گرامی‌کن‌د. واین
خودش آنقدر مهم بوده است که همه آن‌را رفت‌ریزی و بی‌زاری‌ها و پادرده‌های فراموش‌می‌کرده‌ام و تا نهایت روز هم‌اش در یاد
فکر بوده‌ام که پدرسوخته‌های ریق‌ها! عجب می‌دویدند! درست مثل خودت. پس بی خود نیست که تو آنقدر عجلوی! و آنقدر
تند می‌روی! عین این بی نهایت کوه‌چکه‌های خودت. و درست
همانطور معلوم نیست بکچا؟ ...و همین مشغله نفری چه بدام
می‌رسیده است که گاهی اصلا فراموش می‌کرده‌ام که شده‌ام مشتري پروپا قرص آزمایشگاه‌ها. هرماه یک بار، و هر بار
پس از یک دوره تستوپرون و ویتامین آ و عصاره جگر و
پانگا دوئین ... تاشایی در هریندان یکی به تعداد حرفان
بی‌فرزایی.
این‌ها همه درست، توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت.
اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز درمتن
نگاه‌های ما و در حاشیه سکوت‌های همان و در زمینه هرچرودمنجری
این بی تکلیفی خوانده نمی‌شد. و اصلا بديش این بود که از
همان اول بهمان‌نه تگفتند. و خیال‌المان را راهت نکردند. هر کدام از ایشان یک طومار مرامی زندو زیر بغلمان و ازدرباز می‌یافت‌گاه‌ها و مطلب بیرودنمان می‌فرستادند. آخر نمی‌شد انکار کرد که من خودم پچش خودم دیده بودم‌شان که چه تند می‌донند. یعنی شنا می‌کنند. و چه فرق می‌کنند؟ چه‌یی‌کی چه‌صدتا. بله؟ لابد عیب‌اسماسی ندارید. پس می‌شودایی می‌ادوارد بودکه زیادشوند... وهمین جویی بود که اطباو وطنی‌نن‌نیک همکار اطرافی خودشان را هم‌توی روغن انداختند. آخر‌رچه بودمی توانستیم بنشینم و باد به غیب بیدازیم و قیافه بزرم‌ده بگیرم که: ـ بله. فرتنگ هم رفتم. و فایده نداشت. و چقدر خرچ! ـ دیگر خیال کرده‌اید که ما سرکنگ نشته‌ایم. ـ... و حال آنکه هیچ‌کس خیال نکرده بود که ما سرکنگ نشته‌ایم. و اصلاً همین‌چیزی بود که می‌دهم یا شهید نمایی است یا خودنمایی یا توجه یا عذر. و برای که و برای چه و برای چه و برای اینکه ادمی‌زد بده صورت خودش راکه از تنگی و تانی انداداو تازه مکرکشی‌فرتنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه لگدنگ و لگ‌ده‌مان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنها فتتم سراغ یک‌طبيب اطرافی که استاد سی‌ار دانشکده‌های طب مونیخ وزوریخ و یک‌ایخ دیگر بود. یعنی یک شهردیگربا پسوند ایخ. درست همین‌طور. و یک‌روز صحبت از ۷۰۷۲۵۸ر. و بعد از همه‌آن‌حرف‌ها که از همکارهای تهرانی‌اش شنیده‌بودم
در آمدکه:...
بله، اگر خیلی علاقمندی با هدایکسال زیرنظر باشی...
و اسم ورسم بیمارستان راه داد. وچه جور زیرنظر؟
بدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت وچقدر شیر
و هیچ سیگاری وابد، اگر تندر تستوئیرون و ویتامینا آ... و لابد عصاره جگر و پانگادوئین... بله باقیش را خودم حفظ
بودم.

- یا اینکه سروخود را بسپار به سرونوشت.
والبته چه ما این کاردوم را کردیم. چون علاآ
باینکه اروپا فرموده بود، راه اول روزی صدتیما پرخار
داشت ویکسال هم مشرقی اداری می‌خواست. و بی‌خودنماهی و
شهید نماهی حتمان یاروخلال کرده بوده که من سرگنج نشسته,
یا پسر او ابترخان اعظم. احتمالا! گرچه تقصیر او نبود. چرا، بود
اسمش بود اولدوفردری بهمین کج و کولگی. اینجوری:
- اصلا ایتالیایی. و استاد سیار یک در
سه شهر ختم شونده به ایق. هنوز کارت اسمش رادارم وآدرس
بیمارستانش را. با یک باسمه رنگی پشتی. یک عمارت کلاه
فرنگی، وسط جنگلی از کاج؛ و آنورش یک دریاچه. و قایقی
با بادبان سفید رویش. عینا. خر رنگی پر جمال پواسیری
مملکت. که تازه زیر شدن دخوشنده ابراساندن؛ احتمال اسه سال بعد
سر قضیه‌یک سقط جنین توانه همان پسکوچه‌ها، کهنه و یین کرش
آورده بودندوده بزن. دربوداغانش کرده بودند. بی‌خودنیست که فحشش نمی‌دهم. کسی که واسطه مراجعته من باوشد بعدها براهم گفت. دکتر اشتراسرا می‌گویم. می‌گفت: یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه، مثل من، سرقتگی سقط‌جنین‌ی مخفیانه زنی، که لابد یکی از این قرقری قشمش‌های منتظر الهولیود بوده و نمی‌خواسته تن و بدن‌ش ازشک بیفتد. حضور راکی‌اروده بود و بنا جمعتی از دوستان‌پنچان مشت و مالش داده بوده‌اند که شش ماه تمام کمرش توی همیان گچی بوده.
هنوز هم با چوب زیر بغل راه می‌رود. بله، تا آخر عمر.
این بوریش شد که ما تن به قضا دادیم. اما من هرچه فکرش را می‌کنم نمی‌توانم بفهمم. یعنی می‌توانم. قضاوقدر و سرنوشت وهمه این‌ها را باهم‌انگزیه علمی، همه‌را فهمم. اما تحملش ساده نیست. عون‌دستی که تفتیمیده‌اند و آن‌چار ذهنی نشده‌است. رفیقی‌دارم نقضی. شماهم می‌شناسیدش. پژشگک‌نیا. که برادرش همین تازگی هادریک تصادف ماندی‌ماشین لشد. جوانی برومند با قلمی خوش، و آینده‌ای. جوانرگ بتمام معنی. و شاید ناکام هم. و آنوقت برادرش، خیال می‌کنید می‌توانست تحمل کند؟ دو بعد از نصف شب، مانمینی تمام عرض خیابان‌رaba صدومیست کیلومتر در ساعت طی کند واز رود سکوی وسط خیابان پردر ویکراست بیاید بطرف جایی که آن‌جوان به انتظار آید. اش‌ایستاده بودوداشته‌با دوستانش قرارو‌مدار می‌گذاشت. وآنوقت
از میان همه جمع فقط او یا رابیندا! چه زدنی، که له کردن. اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست. و واقعیت هم بی معنی می‌شود. و می‌دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می‌کند؟ خیال می‌کند که برادر رای بابمودزد یاند. چون جوانتر که بود سردوتا از همسن و سالهای خودش را از راه بدربرده بودو بعد خودش رفته بوده فرتنگ به درس خواندن. و آن دونفر دنبال ماجراهای سیاسی بزنندان افتاده بوده‌اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده‌اند کسی را اچیر کرده بوده‌اند که آن وقت شب و الخ... اینها را من نمی‌بافم. تصاویر دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلا‌الی شش آورده‌های حق‌های داشده. مرگ‌نامه‌نگار یک برادر راه‌نمای شود به تصادف و اکذار کرده. یا این بی تخم و ترکه ماندن را. روزی که رفته‌ی سرسلمیش و او داشت دستان مکاشفاتش را می‌گفت من در فکر قضیه خودم بودم و عین اونمی توانستم قضیه را به سرسوت احاله کنم. آخر چرا سرنوشت همین ما دونفر را انتخاب کرده باشند؟ اورا برای مرن بالفعل و مرا برای مرن بالقوه. می‌دیدم که آن نقاش ومن هردو جلوی نیستی ایستاده‌ایم با این فرق که اودسر حد عدم به داستان و تخیل پناه برده و من نمی‌توانم. آخر او که آن وقت شب حاضر و ناظر نبوده ولی من همه‌جا حاضر و ناظر بوده‌ام. وهیچ‌جا برای تخیل باقی نگذاشته‌ام. عین همه، بچه‌
که بوده‌ام با خودم ور رفت‌هام و بعد که توانسته‌ام رویته جیبم راه برم دُرّرفته‌ام و بعدهم گل‌ویم جایی گیرکرده وزن برده‌ام. نه مرضی داشته‌ام و نه کوافت و مامراپی به ارش درده‌ام. پدرم سبادراد داشته و دوخواهر و مادرم در همین حدودها. آنوقت خود ماخواهر برادرها. مادرم سیده‌شکم زاییده‌که هشت‌تاشان مانده‌اند که ما پاشیم. از این هشت‌تاییکی‌لش شان را سرطان پلمیدر خواهرم را، که او هم بچه نداشت. ویکی دیگر را سکته برد برادر بزرگ را، که گرچه اززن او لش یک‌بچه داشت دوتان دیگر هم کرفت و طلاق داد و لی به هرصورت وقتی مره‌کردن یک بچه را داشت. اما دیگران هرکدام یا پچه‌ها ونوها. و مادرم فقط‌ننی‌ده‌که راندیده. و آنوقت‌عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها ونوها ونتیجه‌ها وزادورود... یک‌ایل به تمام ممنی. ودر چنین جنگل مولاپی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط‌یخه مرا‌قرفته که چون کم‌خونی و چون‌خدا عالم است چه نقصی در کجای بندت هست و آسمون هايت تک و توکند وریقو، حالا توبا‌ید با آنچه پشت سرداری نفر آخر این صفح با بستی وگذرگری‌ران را به حسرت تماشاکنی. و واقعیت این است که هیچکس پس از منیست. جاده‌ای تالبی پر تساهی، و بعدبریده. ابترتمام ممنی. آخر هیچ‌می‌شور فکر حا را کرد که صرف از اعماق بدویت تا جنگل تتنگه‌م ره کوه صه فردویسی‌تجريش این امانت را دست به دستی‌یعنی نسل به نسلی‌بتو برساند و
توكسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟ توجیه علمی و تسليم و واقعیت همه بچه خود. و لیاً این بارزمه بايد
کرد؟ و این راه بریده را؟ و مگر من نقطه ختم خلقتم؟ یا آخر
جاده ام؟ ... باهمين فكرها بود که کتاب بار چپما را رسهم كردم
وبارنیک میرزا بنویسی در نون والقلم ابترماند. وداریوش
که نسخه خطي اش را می خواندگفت که بله ... اما اجباری
نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری ... اینجوری است
که حتی حق نداری در قضه ی اینالی.
فصل ٢
و حالا دیگر بحث از این هاگذشته. از اینکه ماسنگهارا با خودمان و اکنون به تنهایی و تن به فضایداهای و سرمی را به کارمان گرم کرده ایم که بجای اولادا... اوراقنالکبادنا. و از این اباطیر. حالا بحث در این است که یک دزه و شوهر با همدروابط ورفت و آدمها ومسؤولیت ها وقابلیت های خودشان چطور می توانند بی تخم و ترکه بمانند؟ بخصوص وقتی کثرت اولاد مرد مزمن فقرا است واین چهار صدوبیست متبرع خالی مانده است و مؤسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده اند و ناچار توخودت را بیشتر مسؤول می بینند. آخر ما با همین در آمد فعال می توانسته ایم تا سه چهار تابعه را پروریم. و بر فرض هم که این امکان در منابع قابلیت پدید و مادری را به یاد گرفته در هر مردوژنی هست و دریما قدرتی است بیکاره مانده؟ دو عضوی که اگر بیکاره ماند فلج می شود. یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معلول کرده و تازه مگر همین یکی است؟ خیلی قدرتهای دیگر هم هست. اینکه محبت بوروزی، نظارت در تربیت بچه، بهترین بدنی، خودت رابغاطر گیفا یافوش
کنی، وخدٰو خواهی‌ات را وددرسره‌ایت را. ۸۸ آن خواهارم که مرد اگر پچه می‌داشت وسواسی نمی‌شد واگر وسواسی نشده بودزیاد بخدوش ورنرفته بود سرطان گرفته بود. فکریش را که می‌کتن می‌بینم آخر بایدیک چیزی، به‌یک گیسی باشد که ما دوتایی خودمان را یافتنیک کنیم. همه چیزها را آزمودیم و همه‌ی ایده‌الیه‌ها را. اما کدام ایده‌آل است که ارزشی یکتتن آدمی را داشته باشد تاتوانی خودت را یافتنیکنی، به‌پایش پر کنی. وتو که به هر صورت پاید پیپر بشوی وزنت چه دلیلی برای پیرشدن دارید؟ واصلاً چه موجبی برای بودن برای قدرت پیری را ذخیره کردند. ۸۸ آنکه صبح تاشام زن وشوهر جلوی روان هم بنشینیم، دوست همچون دو آینه، وشاهد فضایی پراز خالی باشیم یا پر از عیب ونقص. آخر یکچیزی دراین وسط، میان دو آینه، باید بود تا بی نهایت تصویر داشته باشیم. وحال آنکه اگر راوشتش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ‌کدام میانمان نیست. چون وقتی از کوچه‌ای هیچ‌کس نگذرد. ۸۸؟ همین جوری‌ها بود که دوسالی به‌این فکر بودیم که پچه‌ای را به فرزندی قبول کنیم. این درآن در، ومشورت، وچه‌های مختلف. ازتخم آمریکایی گرفته تانزاد بومی. و از مشهد گرفته تا پیشراز. یتیم‌خانه هاپورورشگاه‌ها وشیرخوارگاه‌ها وموارد خصوصی‌تر. واين هم همان زمانی بود که مهرب ملکی رفته بودواز پورورشگاه مشهد پچه‌ای را به فرزندی برداشت بود پنج‌شش
ماهه. وبا شیرخشک و کهنه سویی شروع کرده بود. عین یک مادر. و چه در سرها بخاطر سرخکش و مخمکش. تابیه را برگرد کرد و به هفتالگی رساده. پکه رفت مدرسه و آتوقت خودش؟... اصلا مسخره است. ساعت هشتم بود که رفت زیر مشین وساعت 9 زیرخاکی. بهمین سادگی. کاراوحیته به پیری هم نرسید. و پز زنی! نفس شخصیت. یادم است پیش از بچه داری حوسله اش از بیماری سررفته بود. زیر پایش نشستم که خیاطی بازکند کرد. اما خیاطی نگرفت. سرما یا بیشتر می خواست و کلک بیشتر. وادرش کردم کاموا باقی درست کنده کرد. و گرفت. و نمايش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه‌ها وبرو و بیا و چه مشغلهای! تاسه ماه پس از مرجع بازماندگان درمانی به دنده جوابسازی های قبیلی اش را چه جوری بدهد! و پسرک؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می کند که مادر رفت هزارد سفری بسیار دور و دراز و چی برگشت. دورودرازش را می فهمد. اما چی برگشت را نه. و چه بهتر... چه می گفت؟ بله. اینرا می گفت که مهری زیرپوشیم رفت و همهم راه افتادیم. تایید کرد رو سرنوافزارهای درآمد که قصدی تلفن کرد چه مبادا به جلال بگویی اما یک چه به سیار چسبان دارد که هم پدردارد هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماری‌های پوستی را راه راهی هم ندارد و سالم سالم. و مادرش گذشته از
سندو مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می‌دهد. وقرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش نهایتاً کنند و انگاره‌ی اگر همه به مدت‌گذاره است. و رفت. زنم رامی گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما یک یک فلسطینی بدرک: دختری است وباکی از برهگان سروسرد داشت و دستاپی که بهبودی گیرم و بالغ. تا شکم می‌آید بالا وطرف می‌زنند به چاک. سه‌ما وچهارماه و انگار به اگر که بزرگانی هم در کار بهویه. ناحیر خبردارشدان خوانادو و اخراج از مدرسه، وچه کنیم و چه کنیم؟ و چه خبرداره‌ای که نیست که دخترک را می‌سپارند به‌دست قابل‌های تا کورتاژ کند. وی مگربچه‌چهارماه وماه را می‌شود اندادخت؟ و تازه مگر می‌شود به این راحتی از خیر تخم و ترکیه یک فرد از بزرگان گنشش که روزی هم‌دخترها شهر داوطلب و مالکان بوده‌اند؟ همین‌جوریم بوده که همه رضایت می‌دهند به نگهدارشان به چه به مر صورت دم‌گاوی که بوده. وصحت ماها فلان‌قدر قرار می‌گذارند که خودقابل به در خانه‌اش اطاقی به دخترک بدهد وپنچاماه وشتیما ودرست سر نه‌ما وفلان. یا به می‌آید. ودست بر فضا یک پسر کیلر. عین خود آن حضرت. و عین قصة امیراسلامان. آن وقت از نوراه می‌افتند. همه خانواه به کمک قابلی. ولی حضرت که بازون فرنگی اش از سفر برمه گردید حتی رو نشان نمی‌دهد. نه ماه دیگر هم از این دم گاو پذیرایی می‌کنند و وسرتاروشیر
مخصوص... تا حالاً دیگر دم گاو بیخ ریش همه‌شان مانده‌
برای دختر که شهوت‌رسایی پیدا کرده و گاو بدل شده است
به دم خروس ... و حالا چه می‌گویی؟ این راز نم ازمن می‌پرسد.
من در تمام مدت یک کلمه هم نگفت. جزاین که آنروز سرناریو
درست مثل اینکه کارفرمومی دادم. ولعم تاکم تاعاقبت زنی
خودش جازد ودر آمد که:
حالا دیگر بايد تخم وترکه اشرافیت تازه به دوران
رسیده را سروفره بنشانم.

تازه اين مفتوح‌تنين قسمت قضيه نبود. حاضر بودند
بیست هزاردنیکره هم پول بدهند. بله این جوری بود که اقیان
نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث
مفتوح‌تنين روابط اجتماعی شدن ودم گاو يا دم خروس دان
رفعن پسر را بادختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بله ما
هم پله داریم؟ مرده‌شور! وبار اول‌نفرت این‌یوری آمد. نه ازآن
یکی تنها. گم اوج گناهی داشت؟ یال‌چه عیبی؟ بی‌این‌که دختر
باشد وما‌به خواستگاری رفته باشیم جهایی‌هم که داشت! نفرت
از این فریب را می‌گویم. از این‌که نفس حسرت پچ‌دشت
را باید با دلسوزی‌ها ومحبتی که نه در چای خود‌صرف شده
است، روز بهروز بصورت انسان وعضاوت در تن چه‌ای بکاری
وپرگش کنی وپرگشتر وپرگش‌روده‌سال وپرگس‌سال وسی‌سال
پگذش اما توعاقبت چيز تجسم حسرت‌های خودت‌را در تن او
نبینی، و حال آنکه آن کودک، دیگر مردی شده است، یا زنی؛ و زیباتر و بروزند؛ ولابدشوه نمی‌خواهدیازنی؛ ولابد به‌چه‌ای خواهد داشت و... این جویی بوده که فردی از اتولون، بر خاست که مگر دوام خلقت برزمینه مقصرتهای تواست احتمال خیال کرده‌ای! و اصلاً به‌بینم تکمکدام، از چه‌های او بر سر راه ویتای خانهای و پرورشگاهی به‌دیو روح القدس در مشیه‌مان مد ازارگر مفتاحه‌نده؟ و مگر چه فرقویه هست میان یک پرکاکلکزری فلان، شاده مابلک فلان میراب که چون برای بخور نیمی خودش درمانه، بوده فرزندش را سرراه گذاشت؟ مگر این دو چه‌فرقویه باهم دارند؟ هرکدام ثمره‌ی کف فضاحت دیگر جنسی یاوآوره، فقرو بیماری و کم‌خونی پدری‌بی‌امادره. بحث‌الاحلاق، نیست یافا از ای اشراف آیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و اشرافیت به‌هی گرا به‌فرزندی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخردیدها، یک مرکبی‌بی‌امادره، این پرورشگاه‌ها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماری، کلئی دسته‌ای گل پردازند و یک جمعه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان اقدام یاده‌بانی، بلا یا عوام فریب‌یا کفاوره گنهان به چنین بضافت سکه‌ای بدرده‌مند برنسد؟ این کاره‌الا بیشان همان بنگاه‌های خیره (ای) که من از اعمال خیر و جزیره ونیزیه. وتازه در همان‌حووزه اخلاقی یک عمل خیر روز دیگر سکه‌های شرایت. شری، با بیدبادش تا خیرین در یک خدمت‌مقابلش جاب‌گیرد. و من حتی به‌هاین صورت تحمیل
شر رانداشت‌های می‌گوید، وی به رسمیت‌شندگی وقایع‌های اولیه می‌نشیند. پرورشگاهی می‌دهند که دوام رابطه پدر و فرزندی یادنامه نا ممکن می‌کنند. یا اینکه یکی از آن دو بوده با نقص مادرزاد داشته‌اند و یا سروب‌بزرگی و خاصیت بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می‌کرده. آنوقت چنان که در زندگی چنین فردی ممکن است یک مرده‌ای که گرور را نپذیرد. یا چون همچون هر کسی که از شکم‌دار خوش‌همپر زیاده باشد، واژه‌های خودی بوده می‌کند و در فکر می‌روند. بودن و نبودن چه‌های سرراهنیم. این داغ بانگاه‌های که در رحم برپا می‌شوند، یکی می‌بلند می‌نمی‌ست. اما یکی می‌شود. فاعل مجهول است. یعنی اختلاف است و مندیب است و حفظ سنت است و این حرفه‌ای قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت و رژیم نمی‌کند. به این صورت که آخر چرا این عمل وظایف اعضا وی ساده فقط از یک محسوزه معین، یعنی پس‌از ازدوج، رسمی است و دیگر حوزه‌ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود بادا می‌گند که در هر صورت مردی و زنی گرفتار هم بوده‌اند گرچه موقتی که یکی از عمل جنسی به میان آمده است، چه ثبتی شده و چه نشده، چه طبق سنت و چه
مخالف آن. بیشترم شاید قضیه‌های ارث‌خواننده و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخوردد. درست. این نیاز می‌فهمم. واقعیت می‌گوید برای اینکه اجتماعی بگردد وزیردستی باشد و بالادستی و قانونی و سرشناس‌های برای اینکه به جنگل باز تغذیه همه‌اینها لازم است. ولی عاقبت ؟ عاقبت اینکه تکلیف‌خصوصی ترین روابط یک‌پزشک م، که هرکدامشان فقط یکبارزندگی می‌کند، همین مقررات از قرن‌ها پیش می‌کرد و هن‌تنها وقتی که کرده قرن چون و چند آنرادم به دم برسر بازار می‌کوبد. رجوع کنید به دستمال شیفاف و به بوق کرناهی دهات روى بام حجته. واکنش‌های مبنی اینکه نه در خصوصی ترین روابط باز نشده مقرراتی هستند که قرن‌ها پیش از من وضع شده. و بی‌دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه اینها تمدن است و مذهب است و قانون است و نوع واحده است. اینجاهاست که آدم دلش می‌خواهد یک می‌رود به زیر همه‌چیز. ولی مگر می‌شود از همه‌اینها سر پرپیچانند؟ خوب، حالا که نمی‌توانی سر پرپیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می‌کنی؟ و پرورش‌گاه‌ها توسط تصدق اشرافیت را؟ می‌بینید که همین یک مسئله تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لاق کرده است. می‌خواهم مثل همه باشم. در پرچه دار بودن و نمی‌توانم و نمی‌خواهم مثل همه باشم دسته‌بودن از مقررات. و باید. بالایین تضاد چه باید کرد؟ واکن جوری بود که ظاهر آیدم چه آسوده‌ایم ماکه
هیچ یکی از مقررات شرع و عرف ناظر بر وابستگی جنسی مان نیست واکنش و دیگر این رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکر شرایط که می‌کنم می‌بینم مرسوم مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشته‌ای اصلاً امکان‌آور است در این مطلب اعمال کرده‌ای. معنی اش را اگر فهای این به عملی حیوانانی. نمی‌خواهم بگویم عین جداگانه گاوهای با ماده‌اش. اما دست کم عبن کبوتر قاصدی که لانه‌اش بر سر برج فرستنده رادیو باشد. این رابطه جنسی که نه وظیفه‌ای بدوش گردشش محول است و هنوز هیچ‌کدام مقررات شرع و عرف برآن نظراتی می‌کند چه‌مانعی دارد؟ اگر دریک عمل غریزی حیوانانی، دست کم یک عمل ماشینی، غذا خور ای آن رزیدن‌های راه می‌افتد و باعث کار می‌کنند سایش آسپاب دندان‌ها و عصر معدن والخ. و باز في به تشستی سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غدهای دیگر. در صورت اول مکانیسم است بخاطر هضم غذا و دوام این تن. اماده صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در گیاه نباشد؛ من که نمی‌توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ زنده می‌شود؟ می‌بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را این عین ارائه علما به معیار ماندن می‌سنجم. به هر صورت دنیال همه این فکرها و قیاس هابود که به کله‌ام زدخودم را اخته کنم. یاد عالمی داشته باشد. فارغ از پیشین تنه ویک
پله به سمت ملکوت. آنوقت یک روز زنم در آمده که به تودیگر مثل آنوقتها نیستی. و اصلاً از من سیر شدهای والخ. . .

که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توه دستش که:

مردانی، زن؟ می‌بینی که از من کاری بر نمی‌آید. یا خیالش را از سربدر گیر. یا برو تلقین مصنوع. با سرنگ گم به‌پادار می‌شود. بهتر از به‌های لاپراتواری که هست. که چشم‌هاش از وحشت گرد شد. و من دیدم که در زمینه عصمت قرون وسطایی او چج با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود. جزی را کاشت. این بود که حرف آخر رازدم:

هم دانی ژن ؟ در عهد بود که نیستیم. به‌چه‌م خواهی؟

بصارخوب. چرا آلدمرا از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی ترین راه این که برای ویک مردوخوش تخم‌پیدا کنی و خلاص. من از سربند آن دکترامراض زنانه مزه قرمساقی را جشیده‌ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرحاً و عرفان مجازی که اول کمی پلک‌هایش را به هم زده از آن بچه‌ای که زیر گریه. و زندگی مان به‌زهار این صحبت کرده‌ست، یک‌مین به ناهار، دوی که بود. . . ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لوله تخم‌دادن چیزی نکفته‌ام. بله. مثل اینکه دارم همه چیز را هم قاطی می‌کنم. چطور است مرتب باشم. بله. بترتیب تاریخی.
سال اول ازدواج‌مان به این کندشت به چطور جلوگیری کنیم؛ وحیف است که به این زودی دست و پالمان بندند. خیال سفر در دنبالش و این این حرفها... و بعد هم زندگی اجباره نشینی و دیگر معاذیر. از سوال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز هم کمک نمی‌گردد و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زنم یک‌پایی می‌شد. این بود که راه افتادم. و بعد که او وین اخطار آمد - با او لین رؤیت میکروسکوپی - مدتنی تأسیف این‌را خوردم که چرا در آن دوسال آن‌همه تن‌مان لرژیده است و آن‌همه دست به عصا راه رفته‌ایم و عالم شهوت‌ها در پوستی از باز نمی‌پردازیم؛ و بازاینها از دستورهای جلوگیری. و تأسیف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه‌های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرت و عکس سینه و اینکه چرا‌اکم خوی‌ها و چرا فضای تنفسی تنه‌گ است و دیگر ماجراها... و از این دکتر به اندک‌تر و از این آزمایشگاه به‌دیگری. و تهران به نبود، آبادان و شیراز. آخر عیدالحسین شیخ طبیب شرکت...
نفت بود ودر آبادان خرمشهر رفت وکشیده‌اش هر یکاری گی شد، بود. پزشکانی که تازگی‌ها وسیله جدیدی برای پزشکان گی‌آورده بود، یعنی دکان جدیدی بنگل‌سگاه حافظ و سعدی برای جلب شتری. و بعد:

- درست فران دکتر متخصص تازه‌اژ آمریکا آمده. برایم بیپینی‌می‌گوید.

یا: - روزنامه‌دار را دیدی؟ چیزی داشت راجع به

لوله‌های تخمدان... 

وراستی نکنتوهوم عیب و علتی داشته باشی؟ آخرمی‌دانی?

لوله تخمدان دقیقتر از آن‌هاست که بشود همین‌جوری در باره

صحت وسقمش را یاد مم‌توچه می‌دانی؟ شاید... 

و جرومنجم برای یک هفته‌که: واه! کدام احمقی جرأت می‌کند...

واز این حرفها... ولی عاقبت خودش فهمید که لوله تخمدان

را نمی‌شود یک دستی که گرفته. بعدهم اولین اماکه گناشته شد دیگر

کاراژ کارگن‌شته. چون پای خانواده هم در کاراژ و پای‌دیگران

هم. که مبادا بنشینند و بولنگندکه به عیب از زن فلانی است...

این‌جوری‌ها بودکه‌زنم راضی شد. و اصلاً باید‌گفتار بودند

که آدم چه پرانتی تن به‌هرووسه‌ای می‌دهد؟ و درنیای ذهنش به

هرامایی چطور از‌اساس خرابی‌شود. عین یک برج کبیری.

ب‌ه‌ه صورت را افتادم.

طبیب متخصص پیر بود. و شخصیت‌تاشا رادا شت. با

دکانی به‌همان کثافت. و دخترا کی‌جوان به عنوان وردست‌خیلی
زیبا. گلی توان مداد افتاده. ویلیم که دستگاه بوق خوشی
نمی‌دهد. دادمیز که پیرمرد عامل جنسی رامدنها است که فقط
پاچشم‌ما کند. اما زن‌ها نمی‌توانند این‌را بپیش. چون خیلی
حرف وسخن‌هایش به بودیم که به طبیب یادی‌یابیان داشت وازایین
اباطیل. و چه تلقین‌ها ودلداری‌ها. انگار برای دعاگفتین
رفته‌بودیم. بارا ول ودو دوا وبرای رنگ‌کردن لوط تخمدان
ورق‌آزمایش وعکس برداری وبارسوم‌پای تخت عمل. چون در
لوله تخمدان کم انحراف دارد ویکتیومور(؟) هم فلان جاست
همین جور! مثل اینکه گلده سرطانی گی آورده! تومور! حرفش
هم تنیدم را می‌لرزاند. با ان تجربه خواه‌ر! وزن‌نم یک
هفته‌نه خواب داشت نه خوراک. داشت خودش را برای سرطان
داشتن آماده می‌کرد. وقایف‌اش را وزدن بودن را ولی‌رای
بارسوم پیرمرد زنی را بردن‌دی اطاق عمل وخودش دوسره نباید
آمده بیرون. خون‌ن ومالین ورجمزوانان. انگار که یکفوج
دشمن رادردرون نزن کشته. و باهر جمله‌سه فرگی
شاک ای‌کی‌شاک ای‌کی‌شاک ای‌کی‌شاک ای‌کی‌شاک ای‌کی‌شاک
طب. آن‌هم برای همچو منی که یکسال نمی‌شکه خود می‌کرو وسک
را می‌شناختم. اما چه می‌شکرد ؟ در عالم سیاست که نبوود تابشود
بحث کرد. هرچه بود دیکت‌بودوم ودستگاهی داشت وبدترات
همه‌پای لوله تخمدان درمانی بوده‌که انحراف داشت وفلان تومور
هم که تازه کشف‌شد بود. اما بارچهرن دیگر پای زن پیش
نمی‌رفت. جراش تمام شده بود یعنی کنگکاویش؛ درده‌برده
بود و ناچار در آمد که:

اگر تونیایی تو اطاق عمل، من هم نمی‌روم. فکر می‌کردم چه دکتر نجیبی باید باشده بیه آن راهی اجابة داد. و رفتم. بالای سرش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اطاق عمل رادیه‌ای؟ من بار هادی‌هادی‌ام. یک بار چسبندگی سینه باقر کمی یا برمی‌داشتند که دوسرال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سرعمل باشم. یک بار دیگر سرقتی محدث شوه یریکی از خواهرهایم که کلیه‌های راستی یا برمی‌داشتند که شده بود اندازه‌یک کمبزه و بنفش و گنده ده.. اما هیچکدام آن جوری نبود. و اصلاً می‌دانید چاکی یعنی چه؟ من هم روز تجری به کردم. بله. زنی راجلوی چشم‌ی جویری روی تخت پرآز سیگار و میخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من تتوی رخت خواب می‌خواهند و آستین‌نباها با‌لا و آیزاردست و آنوقت نگاه‌ش! جویری‌بود که من یکم‌تره به یاد خواه‌م افتادم که عاقبت رضایت نداده، به این‌که عمل شکند. به این‌که دست‌م‌رد غريبه به تنش بگورد. و مالاً و سینه‌بود. سرطان در عمق وجود‌شد نشسته‌بود اما اوعاقبت به‌ه‌ه عمل راضی‌نشد. موهای مچ‌ست یا روازدستیک بیرون مانده بودنزن جویری خوابی‌بود که من اصلا اندامی توانتستم. و لیا حتی داده‌نزنم. فقط‌دیدم تجمل‌ش راندارم. عین‌جاک‌شنا. عرق به پیشانی او نشته، چشم‌ها یچ‌بسته، و یک‌دنیا فریاد پشت لبش. و من پیراهن به تنم چسبیده و اصلاً یکی بین‌خمر را گرفته. ودست
یارو با ابزارمی رفت و می‌آمد و چیزی را در به‌رون نز نم می‌کاورد و می‌خراشید و چه خونی...! و آن وقت من سر نگهدارم. بعنوان دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی‌توانم. عجزرا به تمام قامت در هیکلی ابزار به‌دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالتی! دستش در دستم بود و دمبدم پیشانی اش را یاک می‌کرد. جوری نبود که بتوانم خودم رارهاکم یاری دهم. این بودگه بچه‌رارها کرد. حالامی فهم. یکی دیگر قرار بحوزاتی که نفرت آمد. به‌سهرد مرمک. نفرت از هرچه پچه‌است. به‌له ازبی‌به. ازوان شنام و نشان. از پزده‌نده آتی به اسم رسم‌ردر جاکشی گه توباشی! از تقسیم کننده این‌درو تاخیر متوخورد که از فضولات چهار پنچ‌سال عمر مجتمع کرده‌ای. باکتاب‌ه‌ها ولباسها: خوب‌بی‌گرچه‌داری، احمرجان...؟...؟... که‌ب‌چنین مال ومثنالی چنین درجستجوی میراث خوارانی؟

این‌جوری بود که لوثله تخمدان هم اهمیتش راباخت. با هرچه‌تهمور که در بدندی ممکن است باشد. و پیش‌دز من برنرای او یا شاید به علت آندسته‌های پرمو. باموهای سفید. شایدهم به‌این علت که همه مراعات‌ها عوین همین جراحی را باست‌می‌کردند. این‌را من بعد از فهمیدم. بعد که یارو مرد، و میدانید زن‌چه‌گفت؟ خبر مرگ را که شنیدم در آمدم‌که: ی‌پدرستگ‌گور بگوری. بدجوری هیز بود.

ومن‌تا‌زه می‌فهمیدم که چرا باردوم پایش‌به‌اطاق
عمل نمی‌رفت. و راستی اگر آن چشم‌های هیزرامره‌شور نبسته بود من بایستی چه با یکی می‌کردم؟ حالا می‌فهمید که چرا آن‌اولاد فریک داراحم‌خواندیم؟ پرای اینکه لابد می‌گذارند می‌بایستی. و پرای یکی می‌بایستی که بودنکه اورا لودادند. و گرنه ماخودمان که باید بودیم. که یارا اصلاً کاره بوده است و هم‌به‌هم اکثر تومور داشته‌اند. اگر نشان‌های این‌ها و سایرها از زنده‌ای این شهر می‌شناسند. اما گورپدربا نشان‌های ها‌یش. آخرین‌ش جهنم. فقط برای توصیه حساب‌بازه و هم‌شدهم علی‌هاردی کشتردگی و یک‌سرا نجامی روز قیامت را با طشت‌مس خورشیدش بلالیسر و شمشیر باریکت‌تر از موشی‌به عنوان پل، قبول کنیم. قبول که هیچ‌ها تحمل کنیم. می‌بینند که هنوز عیین چاک‌شهریا دارم خطو نشان می‌کنیم. بعداز این فضاحت بود که رفتیم سراف دوی درمان‌های خانگی. هرچه بود بی عضوه بود. و خستگی هم در می‌کردیم. و بعدهم به‌این جوایز میدادیم که باهم نسخه‌صدئنیس فلان پی‌پرزن خانواده آرزوهی یک‌شاخه‌ای‌خانواده به پیش‌باز تخم و ترکه‌ی مامای‌ای. واين خیلی بود. جذاب‌ترین قسمت قضیه‌ی من اگر‌زنگی را از سرباریم در کوشش برای پچ‌دارشدن فقط به این قسمت اکتفایی کنیم. چه آرزوها، چه‌خواب و خیال‌ها، چه نماز‌به‌های‌مادرم، چه‌نذرو نیازهای خواهرها. چه ماهمه را بعده‌ها دانستم. من در بحبوحه‌قضیه فقط‌آ‌تقدرش رامی فهمیدم
که مثلانزدیک بهچهل‌روزدم، روزی چهل نطفه تخم‌مرغ از خانه‌مادرم می‌آمد. حالاچه جور تهیه می‌کردند باشند. ومن باید همه را می‌خوردم، خام‌خام. هیچ‌خورده‌ای؟ و این نسخه درخانواده ما خیلی اجروح‌برداری شده. بخصوص که در درمورد خواهرم اثری بخشیده‌بود، همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجویی می‌شد اگر یک نسخه خانوادگی به‌این‌سادگی احترامش را می‌باخت. اگر در ارث‌نکرد بوداز کجاکه درمن نکنند؟ قرن‌ها به این نسخه عمل کرده بودند و افاقت‌ها دیده بودند و معجزه‌ها و تخم و ترکه‌ها. خدای عالم است که چندتای این خیل زادورود بر ممکن همین نطفه‌های تخم‌مرغ درصلب‌پدیدان خودچاگرفته‌اند... چهل نطفه تخم‌مرغ یعنی مایعی از نوع‌سفیده تخم وآمیخته با آن و در حدود یک استکان و پراز رشته‌های سفید قطع نشونده یکسر هرکدام توان گلووسردریگرش زیر دندان، ویژه به‌چه والداتی می‌خوردم باشند. اما دیگر نانوانی محله‌پدری هم فهمیده‌بود. کبابی و‌چلوکبابی که‌چای خویداشتند. چه‌خنده‌ها باید کرده باشند و چه تشريح‌ها! و چه حالتی به‌هم‌می‌خورد؟ بوی مسائل توی رختخوابی ترا سربازار فلان محله زده‌اند و این هم سندش. و حالات‌باشند این‌سنند رابغوری. و نهیک‌روز، بلکه چهل‌روزتمام، آن حکم‌قانون وشرع و اخلاق‌ا‌آن‌هم حکم طبیب تخته‌عمل و این‌هم فرماشکل‌نمونه و دیده‌بزن آرا! بلده آسمان همه‌جا یک‌رنگ است. و تازه‌مگرتنها همین بود! نسخه
چگونه بود، چته برج هم بود، امامزاده بی سر بهم بود در، دانیال بیشتر هم بود در شوش. چته برای خاک نرفت، روز چهلم آب مرده شورخانه را روز سر ریختن تصور شد، این هم نمی شود گردید. برای این یکنفر که پایان نمی یاده، همسایه مرده شور خانه بایستی. نکنده خواهره خمین جوحارفته باشد دچک سرخان؟
آخر این عمل انتظار بیشترکاری بوده ماند. این حکمی چه و فرمانی چه و ما که آمدن تجربی و لذیذی قبیلستان این حاکم رطاقی را ساختیم چه و سوسه هاکردن زن راکه

-ای بابا. ده چقدم راه که پیشتر نیست. یک توک پایی گذری و برمی گردی. تنهاکه نمی گذاریم.

و چیزی از پخته شدن قبرستان دیگر جوزه شده بود که هر وقت صداه لاله‌اللله از توی کوچه بیرون نمی شد مزیجی
یاد آختر بیاد زنها می افتادم که حالا اچره بیر خواهد کرد.
و به نواپی خواهند رضید. کمترین فایده میکه! اما انتخابت
نرفت که نرفت. امامزاده بیسرا رفت. یعنی به‌مادرگفت
که رفت. و شوش را بهار رفته. و اصلا همین جوزی شده
شوش را دیده‌ی. این آدم‌های قرن بیستمی! و بعدهم یزها که:
-بید. سوئن بیایند ای‌آبادان‌ای‌شوش کجا مال تخت جمشید کجا.

و چه دخمه‌ای! گود و تمیز و گنگ خورده و زنم‌های عرب
از بین حلق دعاخوانان. و چه زیارت نامه‌ای، پایان دخول.
و بی‌پله و سرازیر. وتیوی کوه چه مگس‌هایی ضری خرما و رقه‌های
سیاهی کشیده‌شده. و توی پسکوچش‌ها دنبال بی‌مفرغ‌یا نگین یا
ساختار پرنسپان وگنبد دانیال‌نی درست همچون خوان‌چه‌های
برهک نقل که زدیم‌ها در دکان‌نی شیرینی فروشی براه شب
عید می‌بتدند و سنگینی قلمعه فرانسوی‌ها بر سر شهرو گرمازه،
و شانس‌ور چون ماری ترسان و ورسیان ودور دانیال نی بی‌چیو
تابخوران و دوسته‌م تکسیت هرک از بچه‌های راهنمای
وچه گرمایی وچه خاکی! وچستجوی قهوه‌خانه آن‌روز خیلی
جدی‌تر بوده واجستجوی سناتور تاریخ و تخم‌ترکه، و ناهار، ماست
و نیمرو. و راستی چرا دانیال نی چنین شهرت‌تی به هم رساندی؟
هم میان اعراب و هم میان فارس‌ها! یعنی چون در جلگه‌گیری از
آن کشتار به استر وردخی کمی کرده؟ یا یعنی تأسی به
بنی‌اسرائیل که از دوازده سبط چنین درنیا را پر کرده‌اند؟ یا
یعنی مستمسکی برای دوازده رفت و آمد به بلحیا یابخارائی که
در بجبوحة قدرت خود، .. به هر صورت نمی‌دانم چرا آن
روز هوس کردم‌قلیان پکشیم. عین عرب‌ها. و ناهار، ماست و نیمرو.
وسفیده‌تخمه‌نیسته و نطفه‌هانمایان!
اصلی بندی کارا‌ین بود که درین قضیه هیچکاری را تا
آخر نرفتم. عواوه‌مگی دوازده خانگی وقتی ظاهر می‌شد
که از تکرار بی‌مفرغ‌های عمال جادوجنبش مانند بجان می‌آمد،
رسته‌حوصله‌ام سر میرفت. عین دعا رهی که چهل باربایه
خواند. در چنین مواقفی من همیشه وسوسه می‌شده‌ام که آخر
چرا باسیو هشت بارنشود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دوعدد؟ حتی اگر غرض رام در کاری باشد. ویادم نیست بارسی و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روزدیگم گرفت که ببینم با نطفه‌ها می‌شود نیمرو درست کرده‌ناه. سرزمین را دور دیدم و کیله‌ان روز را ریختم توی تابه. وچه نیمروی! آب دماغی سفت ترنشده. مایه‌ای از سفیدی در آن دویده و بی‌مزه. بضرب فلقل و نمک هم نتوانستم به‌خارم. اما بگم‌مان در وضع‌پائین تنها گربه‌ها اثرکرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معمول بپه گذاشته‌ند. ونه روى انباره‌ی‌های بلکه دورنگ نظر ما وتی سوراخ سمبه‌های شیروانی که دست جن هم به‌شنان نمی‌رسید. وچه عذابی کشیدنی تادکشان کردیم. آخر من هیچ‌وقت تحمل‌ی‌ها ناتانگی را نداشت‌ام. بی تخم و ترک ی‌های دیگر رامی شناسمان که کفتربازی‌می‌کنند یا قطراری و میمون و سگ‌‌و طوطی نگه میدارند. یکی دیگر را هم می‌شناسم که یکی اطاق گربه‌ی داشت. درست یک اطاق. خودش هم عده‌ش رافراموش کرده‌بود. وظ‌هیر بره‌ظهر یک‌مجمع‌ه ویا براپیشان می‌گذاشت که دورش می‌نشستند وچه تماشا‌ی‌ای. وچه کثافتی! من فقط به گنجشگ‌ها علاقه‌دارم که یک‌مربی‌ه حیات را پراز سرو صدا می‌کنند وبعد یک‌مربی‌ه معلوم نیست از چه می‌ترسن و پچ و پچ کنان توطن‌‌های، وبعد می‌رنند. وبعد به ماه‌های حوض که‌نه به وقاحت سگ و گربه‌می‌رینند ونه باری‌روی
دوش خاکند و اصلاً از جنس دیگر نه و دنیاپی دیگر. و نشتن سرحوش و تماشای حرکت نرم و تندشان وزیرو بالارفتنت هاشان و تحول رگشان و فصل تخم رزیشان و ریشه شدن نرهادنبال ماده‌ها وبعد به‌چه‌ماهیها... عجب! شده‌ام عین پدرم، خدا بیامرز چه علاقه‌ای به‌ماهیها داشت. ره‌اکنم.

بعداز این قضایا یافزایی افتادیم ورفتیم سراغ اطبا. به تالیفی آن حماقت‌ها. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم لاک پشتی بوده است. بامکش مرک مایی آنها دمار از روزگار عوامانگی‌ها درمی‌آوردم. و این چرخی دووال دیگر شد مشتری اطبا. واین باره‌های بار را خودم به تنهاپی به دوش کشیدم. آن تجربه لوله تخمدان برای هفت پشتیمان - پشتی که در کار نیست برای هفت جدنان کافی بود. و لی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه‌ماندن مادکان آینده هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. وراستی که من یکی به‌اندازه هفت پشتیم نان به‌شان رسانده‌ام. که راستی چیف نان! بله. اطبا را می‌گویم. واصلاً بینم... نکن این نفرتی که از آنها داری خود معلول... بله. فروید بازی کنیم. سرخوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکوپی و بی‌اثر بودن پاتگداوین و ویتامین آ و تستوئروئون مایه بیزاری از این دلال‌های واسطه‌شده. حتما دست کم تاثیر که دارد. طلب کارهم که نباید و تنها همچون گداپی شش‌سال درخانه‌ای را بزنی و جواب تان‌دند.
نامه دیداری نسبت به آن خانه و صاحب‌ش و بروپیاپیش کینه اورز و نفرت و نفرینشان گنی. گاهی به زبان جاکش‌ها و گاهی به زبان گداها. و نهمن گذابوده ام و به آن‌هادربخانه ابسته بوده‌اند. درaha بازوقیافه‌ها خندان و همه چیزپراز زرق و برق و در هر چمله‌ای هزار امید. اما جواب؟ بی جواب. عین جادوگرهاى عهد دقیانوس. یک اسم نامانوس یک پاتگدواریی - یا یکدور. یک بسیاليپری! و یک عمل نامانوس. در اوردن توام! مناگر خیلی همت کم برای اطلاعیه قدر ارزش قابلیت که قبیله دماغ پهن‌های برونو نسبت به جادوگر‌شناسان. و یکی این جادوگرهاى قرتنی از فرنگ برقشته در قبیله دندن پهن‌های طغی مثل من زندگی می‌کنند. و در تهران. نه در برونو. و تازه خیلی از آن‌هارا از یک به یکی شناخته‌ام. این یکی کلاه قرموساقی زن‌ترا به سر دارد. آن دیگری مرفیین است. آن دیگری دواهای مجانی نموئگچانی را به دواخانه‌ها می‌فرشند. آن دیگری برای هرمرده مشکوکی بی راحتی جواز حمله قلابی میدهد. آن دیگری ... و اصلا اگر قرار بود اسرار اطباپریلا بشود دیگر دكان هیچ دعا نویس ورمالی بسته نمی‌شده. چون من یکی‌شنان را می‌شناسم که بالکتروشک یک وردنگر دست کم دو‌زار نفریا اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دو‌زار نفریا که هرگداامشان در اول کار فقط خسته بوده‌اند یا عصبانی یا
غمزده یامادرمرده. و حالاهمه دیوانه‌اند. و بعضی شان زنجیری با این بابا گانی نشست و بخاست هم داشت‌های. به علاج واقعه قبل از وقوع. می‌دانید چه می‌گوید؟ چشم‌هاش را میدرندود یک سخنرانی می‌کند درباره اینکه هر آدمی که روى دوپایش راه می‌رود بنوعی دیوانه است. منتهی‌هی دیوانه‌ داریم تادیوانه. معتقداست که این یک کلمه دیگر قدر نیست بارهمی انتخاب جنون را پخش. و بعددرد هایی شروع می‌شود: یکی نورا استنیک است دیگری نوروزاتا، دیگری نوروتیک - دیگری مگالومین دیگری شیزوفورن دیگری هیپوکرونرینک و همین‌جور دو گ. واگر حالش راداسته باشی واز او پرسی پس یک آدم سالم (ب‌بان خودش نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آن‌وقت باز ششم‌پریش رامیدراند ویک سخنرانی دیگر. ودهنش که کف کرده تومی فهمی که ای بابا دارد نشانی همی بقا‌های سرگذشت رامی‌دهد. چرب‌بان. درگو مداراتکنده. نرم. متواضع وان به‌نرخ روزخور. یامشخصی‌همه دکتره‌ها. ورستی چه میشده اگر تیمارستانی می‌داشتیم باطریت پذیرایی دو میلیون نفر؟ واین حضرت رامی‌گذاشتیم تاداره‌باش کنن؟ تاهمه مادر مرده‌ها رانورا استنیک کند وهمه غمزده هارا شیزوفرین؟ وازه‌حا پدر این یکی رای‌اومرده که دست‌کم حکم می‌کند. خیلی هم به‌سرعت. در حالی‌که دیگران نه حکم می‌کند نه نومید می‌کند. فقط اما می‌گذارند یا شکی می‌انگیزند یا امید‌رو وی می‌دهند. تشخیص با‌ازومایشگاه
است ویابا دستگاه عکس برداری و نسخه را هم که کمپانی از قبل پیچیده. و آنوقت یک مرتبه کندش درمی‌آید که خودکمپانی دواساز را در فلان گوشه ازینگه دنیا کشیده‌اند پای محاکمه‌
چرا که دوای جلوگیری از آبستنی اش سرطان می‌آورد است.
جلوگیری از آبستنی! بله، دنیادار از دست‌خوش تخمی‌هالی خودش به عذاب می‌آید وتوداری غم‌بی تخم وترک ماندن را می‌خوری! و آنوقت این دلالهای واسطه‌میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می‌خواهید معجزکنند؟ وودتا اسپرم را در یک میان پرساندی به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطلب هاشان به این علت پروپیمان است که خودشان سروپزی دارندوزن‌ها بیکاره‌اند و دکتر می‌روند .. نه آقای دکتر .. روز چنین نیست. بیخ گوش .. آه .. روز باگوش. آه یه . قربان دست‌دکترجان! .. اینها رابه‌سایحات کرده‌ام. وان پیرسگ چه باموها سفید مچش .. رهاکم. بله. همین جوری‌ها دوسرال دیگر شدمشتری‌مداوم این اماکن. دیگر تنم شده‌م بود لحاف پرینبای .. پذیرای هر نوع جوالدوزی. و جوری شده‌بود که انگار روى بازوها و پشت راننده‌یم را باچوشمی از چرم کاو پوشانده‌اند. پوستی با اکستر دوبل. دوس‌پار سوزن‌سرنگ درتنم شکست و یکبار زیر آمیل عصاره چگر از حال رفتم واژ صندلی افتادم و حالم‌که جا آمد دیدم دواخانه دارد رفت، دردکانش ایستاده و دارد
هوا منید... و یک درد کهنه لابلای انساچ تنم تشسته بود همچون کرکی ته چسب. واين کثافت خوراکی و تسوویزونها چنان اعتدل مزاج را بهم می‌زد که اصلاً گمان نمی‌کنم آن چندسناله خودم بوهدام. اشتهای کاذب‌پس از بی‌ملی عجب. بعد پرخوری. بعد زیروبالاشدن. بعد تهووع. بعد امساك. بعد اسمال. بعد کلافگی. اصلاً دیوانه می‌شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاد ویک ابان اسم‌های فرنگی روى حالات روحى آن ایامم بگذارد. در همين حالات بودگه دونفر را به قصد کشتی‌زم. یک بار یک شاگرد نرخ و وقت می‌لنگرسه بودم. و یارودیگر اهنگرو بروى خانه‌مان را که بدراز ظمرها با سمباده برقي‌اش روى منگما آهن می‌تراشید. بخصوص روى منزی‌دزم که جمجمه‌اش رالاز سهچهار جا با متسوراخ کرده بودند و خون مرده راکشیده بودند و مثلاً از بیمارستان پنه آورده بود به خانه‌ها ماکه پی‌زاق و زوئیم تادور ازسرودصای نوه‌ها و نتیجه‌ها چندروزی درامان باشد. یاروچنان نکره‌ای بود که خودم هم‌باورم نشدکه زده باشعش. چهره‌سده قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می‌گرده فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولي یارو هنوز دورچشم راستش مثل لب‌بنفش بود و روامده. وخود چشم بسته. نکندگورش کرده
باشی احمر، خواستم گرفتم. واز آنسرنده بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمعیت آدمیزاد! باتمین کله‌زده بودم توى تمام صورتش. اما نه شاهدی داشت ون پروندن کامل بود. واصلا که دیده بود؟ فقط یککورق معاینه طبی داشت که براشی هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیال راحت شد. لابدچشم را هم معااینه کرده بودند وایندرو نوشته بودند. از قضاصاحب‌دکان هم همانروز واقعه‌ ازارادتمدان در آمده بود وبا اینکه کنترسه فاضل را پاسنگ خرد کرده بودم واز تماشای نورسپز وآبی اتصال برق در متن روشنایی روز تمجبها کرده بودم وشادی‌ها، رضایت داده بود واینها همه وقتی اتفاق افتاده بود که رواشکرد دکان که کاسه از آش‌داغتر شده بود، رفته بودندبال پاسبان وهمسایه‌ها وسافته کرده بودندو آشی کنان والخ ... به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدهم وسروتی قضیه را به هم بیاورم. اما یاروقبول نکرد. نه اینکه از اصل پول نخواهد. پس در این صورت مثل خودمن بود که تخم وترکه شازده را بیشتر نجسبانده بودم. پول کمش بود. آنچه می‌خواست درست است که فقط مزدهفت روز کارش بود اما حتما بیشتر از نازشست یک شوت محکم بود، با کله در فوتبال که مبنی چه مدرسه که بودم از‌عهد‌اش خوب برم‌هی آمدم.
این بود که پروندنه بهعلت فقد دلیل بسته شد. وارو هم دوروز بعدکانیش را جمع کرد. دوخت ... اصلا کجای؟ قرار داشت مرتب باشم.
فصل ٢
ابن جوهری بود که دیگر اقیم نشست از هرچه دوا بود و
دکتر بود و سرنگ بود و نسخه خاله زنکی بود و ازهرچه
عمقی گل بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بود آزمایشگاه
و مطلب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که
ای巴巴 ما با پچه هزار گرفتاری داریم و شما بپچه یکی...
یا دیگر انواع آداب معاشرت را و این قضاها بود و بود و بود
تا داستان وین و آن مردکه اولدوفردی که خیالمان راتخت
کرد و برگشتیم. آنوقت هربار زنام هوس بچه می کرد یکی از
خواهرها یا را یا خواهر برادرها یا خودش را سدا می کردم
با زادورودشنان که می آمدند و دویشه روزی یا فقط یک صبح
تا عصر... همین هم کافی بود مزه بچه را به او می چشانده
با شاش و گمه و بره و بپاشش و بردار و بگذارش و
عر و بوشق و قهر و تهر و دعا و الخ... و باز برای مدتی
خلاص. تا دیگر اینهم شد عادتی. حتی وظیفهای که گاهی
کلاه بهان می کند. واه! مگه میشه ما سالمی یک دفعه هم آق دایی رو
52
نبنیم؟... یا برادرم سال به سال که به ما می‌رسد... یا پس از جنگ جو، و ندیم گفت‌های دوخته‌اند خانه خاله... و از این جور و مگر خواهرها و خواهرزاده‌ها یکی دوتا هستند؟ دو خانواده با تمام عرض و طولوشان. و در یک نقطه، اثقالا کنند. در نقطه صفر. بی تخم و ترک‌گی ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر دایی که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم. صاف درمی‌آید. و می‌گذرد کف دستت که؛ آخه می‌گند شما از پچه بدتون میاد... ده پدرسخوخته‌ها! با زادورودوش آمده و یک صبح تا عصر وقتی را گرفته، اینهم مزدیش! و بعد هم توهم جایی با زنی دونفری می‌روی اما جواب را دست کم به‌ها فنقر باید بدهی. و از این حساب‌بای بقایانه... و اصلا بحث از این نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می‌گویند. بحث از این است که هر یک‌دست حمل شونده به بی‌پد ماندن است. در حالی‌که تو می‌خواهی یک آدم عادی باشی. با یک‌دست عادی. مثل همه. نه می‌خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه پن‌بختها باشی. آنوقت اگر با چه‌های مردم خوب تاکنی و گرم باشی و قصه براهیان بگویی و بگذاری ازسر و کولت بالا بروند پدر مادرش می‌گویند حسرت دارد. و حتی بقیه‌های فهمید بچه‌هاشان را از آزادی‌هایی که تو به‌شاوران داده‌ای منع می‌کنند و شاید در غیابت استفاه‌هایی براهیان دودکردن. تو چه‌می‌دانی؟ و اگر بپناشان به تاکنی و از اخ و پیف و شاک و کپشان...
دلزدگی نشان‌دهنده می‌گویند حسودیش می‌شود. و اکثر
بی‌اعتنایی کنی و اصلا نیزینی که به‌های هم در خانه هست با
شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می‌گویند از زور
پیسی است. و خشونت بی‌چه‌ماندن است. با مردم هم که
نیمی شود برید. و این مردم دوستانند، اقامت‌نده، بزرگترند،
کوچکترند و هرکدام حالی دارند و شعری و بچه‌ای و ضفح‌هایی
و احساساتی و می‌خواهند تو ای نه را همان‌جاور که هستند
بپنیری. و تو هم می‌خواهی اما نمی‌توانی. چون وضعی
استنشایی داری. و آنوقت مگر می‌شود بچه‌شان راندیده بگیری
یا به‌ش زیادتر از معمول وربرو یا بدآخمش کنی؟... و باز
همان دور حماسی، و مهم‌ترین قسمت قضیه این‌که تا تو صد
صفحه اباظل‌چپ‌برزی بچه‌های دوستان و اقوام صدسانتی‌متر
کشیده‌تر شده‌اند و حالا مردی شده‌اند یا زنی و تا تو بیایی
بفهمی که با کودک دیوروزی چه‌چاره باید رفتار كرد که مادر
و پدرش آزده‌شوند خود آن کودک اکنون جوان‌که از آب
درآمده است و تو به‌هرصورت از قلمرو حیات او و ذهن او
بیرون مانده‌ای... و این‌جاوری که شد تو حتی این دلخوشی را
هم نمی‌توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در
فرزندانشان می‌کارند تو در این کلمات می‌کاری و دیگر
گنده‌گوزی‌ها... چون دست‌کم از عالم کودکی اخراج شده‌ای.
از عالم بچه‌ها. و دوتای از این بچه‌ها مال خواهر زنم. هم‌ا
که خودش را کشت. به‌مین سادگی. موازبت از دوتا دسته‌گل‌رارها کرد به تقدير و سرنوشت و به‌پیک شوهرستیپشونده و خودش را کشت. آخر چرا این گار را کردی زن؟ بله.
اوایها تابستان سال 1341 بود. روزهای آن زلزله نکبتي!
دشتم صبحانه می‌خوردم که تلفن صداکرد. معمولا زنم می‌رود پای تلفن، اول سلام و علیکی نااشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین‌جا است. و بعددختی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صداپیش احترام‌آمیز شد و سایه‌مبارک کم نشورد... و من داشتم چایم را مزه‌مره می‌کردم که یک‌مرت می‌فریادش بلند شد. به‌گریه. و چه‌گریه‌ای. که ازجا پوریم. هم‌هق می‌کرد که رسیدم. گوشی را گرفتم و:
ـ چه‌خوبی صبح اول صبح؟
که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهبد ...
درست همین جور.
ـ خوب. چه‌فرمايشی داشتید؟
که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله 16 دوصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرم‌مانشاد تلفنگرام کردند ... و حالا من ... که گفتیم:
ـ نمی‌شود اول مورد خانه را خبر کنید؟
که یارو جا‌خورد. با هم‌هی تیمساری‌اش. و جوری که دیدم
بدشد. این بود که افزودم:
خوب، می‌فرمودید. البته هنوز در قید حیات... اما خانم‌را برای موقعیت‌های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوس‌های کرمانشاه از کجا حرکت...

حتی در دیار که نظامی‌های آن‌سر دنیا هم فاجعه هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده‌اند. و اصلاً بديش اين بود كه تا گوشي حرف می‌زد من نمی‌توانست خودم را جمع وجوه كنم. يا فکرم را. يارو كه دست‌بسر شد زنم را كشيدم پای ميز. هنوز گریه مي‌کرد. يك چاپي برايش ريختم و:

- مي‌گذاري بفهميم چه بايد كرد؟
- مگر چه‌شده؟... من الان دق مي‌کنم. آخر بگوچه‌شده؟
در چشم‌هايش مي‌خواند كه چيزی شنيده است. اما هنوز جرايشه را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشين نكرده بود. اين بود كه سكوت كردم و سيگاري ... و
- بجاي دق كردن بهتر است به پيشباز واقعه برويم.

حاضری؟
- من خودم را مي‌کشم.
- همين دوازده هزار نفرى كه زير هواز زلزله رفت‌اند
کافيسیت. پايش برو لباست را پوشي.
كه حقه‌کنان رفت. يکي دوجا را با تلفن كرفي. و
اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا همراهی گذاشت و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی دردست. باتش کردم که صابون و حواله‌ای در آن بگذارم. لباس سیاه‌نویم توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم. ورفتم. ساعت نه صبح رودی توجیهی جاده مهرآباد بودیم و 7 شب از زیر طاق بستان می‌گشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینكی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم:

- می‌بينی زن؟ انقدر عرو بوق کرده که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بست. آن بساط نکبت‌بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ تر و تارتر می‌دیدم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت‌های غبارگرفته یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه خوردم. درست پچیده به الیقی سفره زلزله. عمارت سنگی قهوه‌خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگ‌های تراش‌خورده هریک در گوش‌ها و سر تیرها از ریزی خاک و پوشال بیرون مانده.

و مردمی لاغر که روی همان یک زیلیو ما نیمرو می‌خورد نمی‌دانم در نظر قرار قرار یا چه دیده به دو استکان عرق مهمانان کرد. و از گاوهاش گفت که همه حرام شده‌اند. و حالا او می‌ترسید که پوست‌های دریده‌شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستم در یک لیوان آبجو بپیم. به عنوان
رفع خستگی، که نشده، ناچار به یک لیوان از این ابهام‌زناهی قناعت کردم. کنار خیابان، و بازرفتیم، ویاها من عین اهمیت آن بخش. تمام راه عبارت بود از بیابان‌ها یا تپه‌ای و بررسی آن باتیرکها سه‌پایهای ساخته و با گونه و جاجیمی رویش را پوشانده و خرط و خورت زندگی دهاتی‌ها اطرافش پراکندگی و پرچمی سیاه بر بالای همه باست. روستاهایمچون بار خریده کرمویی بزمن خوردید و ترکیده و مردان کنار جاده به‌گداپی تشسته، عین طبق کشمپایی که بار بدل‌چینی شان یا کاسه بشقابشان افتاده و خرد شده و حالا عزافرفته‌اند. با جشمرپایی گودنشسته و دو دو زنان و یک‌جا جاده شکافته بود، از عرض، و درست انتگار که از پله‌ای بیفتیم. نگهداشتیم که چرخها را وابرم، یاها نا نداشت. و طول کشید. که ریختند، گمان کرده بودند ما هم به خیرات و میراث آمده‌ایم، بهصداق اشرافیت! هرکدام با یک گونه خالی زیر بنگل. و تصداق دهنگان؟ هرکدام با یک گونه بدوش پر از پاره‌پوره‌های زندگی یا نان و آب و قند و شکری. وی لیاسین ما خالی بود، من بودم و زنم و یک چمدان روی صندلی عقب و تویش یک لباس سیاه، بهشت بچه‌ها بودند. پیشتر اول و دنبالشان مردها، و نمیدانم در قیافه‌ها و ورفتارمان چه بوده، کم‌کم پس نشستند. آیا و بازده بودیم یا جدای داشتیم؟ هیچکدام. فقط هیچ بار و به‌ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی، و چشم‌های‌مان
مادری را می‌دید که دیشب خودش را به اتاق نفت کشیده بود و به‌چه‌ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستمان برخواهید آمد؟ و اصلا چرا راه افتادیم؟ هشتصدکیلومتر راه را یکسره رفتین و برگشتین — تازه اگر سالم برسی — ۲۵ درصد پوست که سوخته‌ای؟ دیگر چه‌امیدی؟ اما نه، من همیشه به پیشباز حادثه رفته‌ام. همیشه، هرگز حوصله این رانندام ام که بندهشم و به چه کنند چه نکنند دست‌ها را بی‌مالم تا واقعه درخانه رابزنده، همچون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این حادثه هم رفت‌های بودی؟ و مگر از کجا می‌داستی؟ و اصلا مگر نرفتی؟ و اصلا حالا چرا راه افتادی؟ چرا به‌تو خبردادند؟ از همه خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلا خبر کردند که چه؟ مگری درین مرگ چه‌دستی داشته‌ام؟ شب‌های طی‌مایی موقوفی.

مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایین چه دستی داشته‌اند؟ واقعیت این است که ماردی یک‌عمر دنیال سرپیچ در هر دوکره مزری درست همچون کاروان‌سراپی بسربرد و هر سال یا دو‌سال عمر خود را وسلامت خانواده خودرا درست‌کردنمان پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را هم‌چون سنجش قبیل بر روی دوش خود کوبیده‌... وزن خودش قابل به یاد بوده و دست کم سالی یک‌بار کورتال کرد و کرد و کرده و کرده تانه خونی در تنش مانده‌نه عقلی به کله‌اش. و چرا؟ چون زاوایی بی‌باننها بوده. چون یک بیمارستان شهر متخی با او بوده. چون خیال می‌کرده
همان دوتابعه کافی است. وچون می‌دیده که همین دوتابعه مم‌ بی خشونت‌های نظامی پدر بیشتر میل دارند تابه ناز و نواری زنانبامادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زن‌ته‌هم که می‌داند. واقعیت زن دست شماره‌ها هم هرچه بر می‌آمده کرده‌اید از دل‌شوع و توصیه و راهنمایی که مستقیماً از که مدرسه چه‌ها عوض شدند، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه‌ها و حالا کرمانشاه. و اصلاً توی‌جراه افتاده؟ که یک‌می‌مردیدم بالای بی تخم و ترکه ماندن ما کم‌ک که مدام شده‌ایم، که خاتم‌داری ده. جواب‌گوی هم‌واقیت‌ها! حل کننده همه مشکلات. قاضی همه‌ دعواهای خانوادگی. پدر و مادرهمه یتیم‌ها ومادرم‌درده‌ها و... گنجدگوزی نکن. قرارشدبی‌خودنمایی و شفاهنمایی... و این جوری بودکه به‌کلام زد حالاکه این‌طور استچرا پدرهمه‌این بچه‌ها نباشی؟ این بچه‌ها را می‌پینی؟ این وراث بی سهم مانده از این ماندگان زمینی راه‌؟... چرخ‌ها راکه معاينة کردم و بروکشم توی ماشین گفتند: 

- می‌خواهی یکی دوتا از این بچه‌ها را برداریم؟

خیلی هاشان به پدرمادر مانده‌اند.

گفتند: حوصله‌داری؟ من نمی‌دانم خواهره چه‌ی بلایی
سرخوش آوردیه و بچه‌هاش چه‌ی که‌ند؟ بجنب برویم ورتفیم. بازدهات. و بپازیم تعاون و باز بچه‌ها سرده.
وباز گونی‌ها زیر بنغل. که یک‌می‌مرتبه به کلام زدچرا چرا خواهی
با انتخاب یکی از اینها دیگران را از قلمرو به کنی؟ واین (یکی) چه مال خودت، چه سرراهی، چهزلزله‌ده؟ .. هرکدام که باشند دریک دنیا راپروی تو خواهندبست. تورا وادار خواهند کرد که از یکدنیایه (یکی) قناعت کنی. اما یک جای دیگر منزم چیزی جنبید که برو پا. .. زیاده همین اداها را در آورده بود .. و کفتم:

ـدیدی Baba چه خوب کردیم آمدیم.

ـآره. آدم غم، خودش رافرآموزش می‌کند.

دیدن اموات هم خاصیتی رادارد. اما اینها بیشترشان به تصدیق آمده‌اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون‌های پروپیمان و سیاهپوشی رسیدن. بادکرده و پرطمبار. ویک مرتبه جاده در نقطه‌ای بندهی آمد. هیجوم دهاتی‌ها و نظرات سربازان که‌زمرباتی فقط تفتگنگ بیکارهای داشتند. و تانکرهای آپورفت و تیرک چادره‌ها راکه داشتند می‌کویبدند. و مزرعه‌ها رها شده بود و قنات‌ها ریخته و سرچشمه‌ها خشک و فریادکشت را می‌شبدی و نانوای تک‌درختهای بی‌آب مانده را و هیچکس در آبادی خبری لاشه‌ها گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر. ونگران یک لحاف بیشتر یاکی چادر برگزار یاکی کیسه به رنج برای زمستان. و مخیره پلاسی و گاجه‌های فرعی پر از گرخوک. ویکنواباتی و خواک پنلی بر نهمی خشک‌می. بستندتا اولین پیام آورشه‌بای باری از خیارات و میرای بهده کوره ویران شده‌ای
برسد. و چه هیجانی! پیچیده در بوى مرجک. عين سرقبستان. 
يا در صحن،امامزاده‌اي. و من باچشم های تار مى راندم و مى راندم 
و مى راندم. دیگردستهاهم چيزی جزا هرمی نبود. هر گز‌چنان ازرسر 
تومیدئ‌نرانده بودم. و درچنان معبری از خیرات. باتمام پشت 
سکه‌اش. حتي براى آب هجوم مى کردن. آب لوله کشى شهرب. 
تنها چيزى كه در آن پباست نبود جق بود.حق بشرى. اينهایاد 
چنين خاكسترنشین باشنده تاآنها چنين به خيرات بيايند.لايق 
ريشهم. دوطرف سكه را مى كويم. یکچگى دىگر مجبور 
شدیم لنگى کنیم. هیاهویي بود كه نگو. بوى نفت درهها و 
فحش و فضیت. ...چه خبره؟ یکى از بازارهمها صدتا سماور 
ندرداشته راه افتاده بايک كاميون آب وىكي كوچككرفت 
آمده كه اينجا سماور با آب واتش پخش كند. گويا محل 
سادات محله بود. و مأموران تعاون خواسته‌اند نظارت كنند و 
ياروحاضر نبوده. كله‌خرى و بشماچه ودعوا وکشمک. تاهم 
شير آبى را بازكرده‌اند وهم نفتى را. وياروسورها را 
برداسته ودر برده. وحالا‌اى از تمام اطراف خبر شده‌اند 
و ریخته‌اند وتفنگه‌هاىگر پيکاره نپستند. بلكه حافظ نظم‌اند... 
بنحمت راهى بازكرديم و بازرفتيم. هرگز چنان از سرنفرت 
نرانده بودم. و هشتادنود. كه شايد بموقع برسي! وزنم 
هرگز چنان آرام و نتسر وردست من ننشسته‌بود و تاريك و
روشن بود که از پاییزه بیستون گذشتم. به‌گمانه این یکی هم بچه نداشتی. گرچه داشته‌ای. تاریخ من گوید. مرده‌شور تاریخ را برد. من می‌گویم حتی نداشتی. وگرنه برای خودش چنین سنگ قبری به چنین ارتفاعی نمی‌کنم. و داشتم درد می‌خندیدم که از بغل ردیف ماشین‌های گذشتم که شب‌نشان در زمین‌های روشن‌انی میرنده افق غرب شیبی به قطاری بود از‌کاند سیاه بریده و جراح‌هاشان سوراخ‌هایی که نور‌گروب کننده خورشید از پشتی چشم‌کش می‌زند. از بغل‌نشان که گذشتم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می‌رفتد. ده‌تا‌ی، ویچاقرا ولشان آمبولانسی. همه این‌ها را بعددیدم. یعنی را که شدیم فهمیدم که دیده بوده‌ام. و پا را روی گاز فشاردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زنم بجوش آمد:

چه می‌کنی؟

دیگر رسیدیم. بابا.

نمی‌خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زن‌ها براش آماده کنم. و آن‌ها پای چنان سنگ قبری بر سینه‌ای که واپس‌شیر. پراز نظامی. وسربالا. و خر ودرشکه و آدم در هم. و به‌همان زودی آخر شب بارفروش‌های دوره‌گرد. و میدان‌ها چه شلوغ. و موتور دوم به‌دم خاموش می‌کرد. به صد کیلومتر ساعت رانند و پیستون‌ها را بدعادت کردند و حالا سر بالا وودن‌ده دو وده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبان‌ها
سرشب از نظامی هانشانی گرفته و دستچپ، بعددستروست.
واز نواستارند و بازخاموش کردن. نکندجوش آورده باشی؟...
وخبانی دیگر و کوچهای و پیچی واین هم خانه. اما هیچ کس
نیبو. جز سربازی، دستپاچه ولکنتدار، وسرسرا خالی و هم‌ه
درباغه، و منشارت وشورت کنن ودر جستجوی بوی کافور
در فضا. که یک‌میزبانکه، به‌فیروز کشیدم:
– پس این صاحب خانه احتمال کجاست؟
که زنم در آمد: چیه بابا؟
یزودی می‌فهمی جانم، پزودی، یعنی دارم آماده‌ان
می‌کنم. و آپ خواستما تا تلفن را از بالای پاوردند دربازه
و مردی خوش قدیمی، تپید توه سلام و علیک و
– عجب تندمی رفتید. خطر ناک بود. هرچه کردنی نتوانستی
پرسیم.
که من نشستم. روى پلکان. یعنی یاهایم تا شد. اولین
بار در عمرم. اول گمان کردم کسی از عقب زدنتی گردن زیر
زانویم که دیدم دارم می‌نشینم. خودمی اکسیدم روى پلک
اول. و سیگاری، وزنم داشت یکی یکی درهای بسته را دنبال
اثری از خواهرش امتحان می‌کرد. بیارو گفتمن:
– لاابد ما را شناختید. .. چنابعلی؟
خودش رامرفی کرد: دوست صاحب خانه. بی نام، و بعد:
– بی‌فرمایید پرویم منزل می‌باش. بچه‌ها آنها هستند. که
پاشدم. خیس عرق و پاها از نارفته. وزنم هچ و واچ و بمانگران ویک مرتبه فریاد کشید:

- پس خواهرم؟

که من از درگیری‌ختم. فریادش تا دم مانگر و به قوام کرد.

چنان گل‌ای می‌دادم که نگو. گریه‌اش گریه‌نبو. چیزی بود که نمی‌شد شنیدش. و یارو با چیپ از جلو و ما از عقب. واز نوکچه‌ها و خیابان‌ها و سربالایی‌ومن همچون فیل مستی آماده مرتضادفی وزنم همچون کودکی به سکسکه افتاده. وشانس آوردند اهلی کرمانشاه که آن شب هیچ‌کدامشان را زیر نگرفتم. و خانه‌ی یارو وسیع بود و پر بر آن بلکن بود واز پرچه‌ها خبری نبود. وزن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشپا آمد و سرسلامتی داد و فریادها وزاریها و بعد هم یشم آمد.

- خودت را بدبخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپ دویدی تازن درماند. حالا تنها بدو.

- چه گویا. نگو که این زن پدر مرادر آورد. آب‌و‌زمر. بر. آخر چرا با نفت.

- بدبخت!... حتمی ترین راه را انتخاب کرد. ازاین کارها سر حشته داشت.

و تسليه‌های دیگر— یعنی فحش‌های دیگر تآرامش دیگر. و او نشت وصورتش راک اکرد و صالحخانه‌ای آورد ورفت و آرامش‌که شدیم در آمد که:
کاربچه‌ها دیگر بامن نیست. باخود شماهالاست.
اختیارشان با خاله است...  
که یکمرتبه جاخوردم. همه برای ما کیسه دوخته‌اند!
قبل از اینکه چیزی بگویم خانه‌پرده از سنگ‌پای بدوشان.
وقهره آوردند ورفتیم توان حیاط، کنار حوضی وزیر چراغی
مجلس گرددیم ووجاوا حمل جنابه را دادیم که پایی سنگ‌پای
عظمی بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری وآرامشی.
چیزی نوشستیم خطاب به برادران در تهران یادایی ودیگران
وسع تقریب اعضای قریم وسه چهار نفر رفتند که شبانه برانند
و جنابه را از قلمره سرتیپ یک تیمارس آنده دور کنند با
آبرویی که از او برده. بود وبعد شب دیر وقت شد وشام آوردند
ومعلوم نبود برای که وبا زنمت تنها که شدم کفتم:
باباجان گوشت را بازکن. این حضرت ازعمیده‌بچه‌ها
برنیاپید. اگر هنوز خیال می‌کنی بچه‌لازم داری چه بهتراز
بچه‌های خواهر... .
که زدگریهی وجویده جویده گفت: یمگر ما به تقسیم
ارث خواهر بیچاره‌ام‌وید؟
که دیدم راستن می‌گوید. وبعدیک آدمی بوده که زندگی
خودش را پاشیده. حالا بچه‌علت زندگی مراز هم پاشیده‌یا
ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده‌سال یک‌جور گذشتیو
یکچند مساهایی در آن به عادت بدلشده. این بود که به عنوان
ختم کلام گفتتم:

- ببین پابابان، گریه را بگذار کنار. ودرست به حرقوم گوش کن. این بابابچه داری کننده نیست. می‌تواند برای رسیدن به سرطیپی به‌خواهی را هم بگذارد زیر پیاپش. و این بچه‌ها به هر صورت خواهند زاده‌ها یا تواند. اگر توبخواهی من هیچ‌چیز در ندارم.

فردا صبح برشان می‌داریم و یکسره می‌روم خانه‌خودمان.

- چه تو خودت چه می‌گویی؟

- من؟ برای من این بچه‌گی شده است یکسرنوشت که پایش ایستاده‌ام. هیچ وقت هم کاری را حسرت به‌دبی نکرده‌ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده‌ام که نمی‌خواهم دیگری به‌همش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنها یام راه می‌شه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلا از همین اندلش علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده‌ام بیزارم. اصلا وقتی من نمی‌توانم مسئولیت خودم را پذیرم با همه نامنیها و باهمه فرداهاي تاریک‌های چطور می‌توانم مسئولیت دونفر دیگر را پذیرم؟ ولی تو. تو حسابات جداست. وظایفی داری. ... که حرفم را اینطور برید:

- این حرفها را بگذاریم برای تهران. من الان گچم.

و بعد شب دیروقت بود و خوابیدم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه‌ها را آورده و دختری و پسری ... ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازی‌ها
کردن از دوطرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرک یک‌مادر، میان ما دونفر و آن دونفر. بله، هشتصد کیلومتر را با این باراضافی برگشتیم.
از میان همان الیکی سفره در زلزله.
فصل ۵
مسأله‌الاصلی این است که در تمام این مدت آدم‌دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی ازوقتی حدود وقوع دیوارواجیت کشف شد. وطول وعرض میدان میکروسکوپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مردشرقی. بایریاد سنت وتاریخ وآرزوها وهمه مطابق شرع وعرف. که پدرم بود وبادر بود ودامادها هستند وهمسایه‌ها وهمکارهای فرهنگی ووزرا وهمکاری کاهلت وتجار ودخالاتی. حتمی شاه. وهمه‌شرحی وعرفی. وچه می‌گوید این مرد؟ می‌گوید از این زن پچاندند بجذب زن دیگر. وجوانتیر. ومگر می‌توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه اماثی هم بگوید؟ جز زن؟ ولی آن مرد می‌گوید پس طلاق را برای چه گذاشته‌اند؟ وتو که می‌خواهی مثل هم‌پاشان عادی زندگی کنی، بفرمای. اینگوی واپن‌ماند. یا بنشیند وهو وداری کند. آخر الزمان که نیست. وخونیش هم نه‌ازخون مادرت رنگی‌ترست ونه از خون خواهرهاهت ونه از خون این‌هم‌زن‌ها که هر روز توی ستون اخبار جنایی روزنامه‌ها.
می خوانی که هویچشمشان را در آورد یارگ phổوشان را
زندگی یا بچه اش را خفه کردنده ... و آن مردنه تنها اینهارا
می جوید بلکه به آنها عمل هم می گند. تمبامش که در تاشد
دوتا زن دارد ویکچه‌هار طاقی که خرید یکی دیگر. ویک
شب اینجا ویکشب آنجا. یکدستمالبسته برا یا یک خانه،
یکی برای آن دیگری. و عیناً مثل هم. عادالت پایین تندای
تنها عدالی که درولا یت ما سراح می توان گرفت. آنهم گاهی
ونه همچا. و راستش ادارا که بگذرام کنار وشهیدنمائی را
می بینم در تمام این مدت من بیشترا با مشکل حضور این شخص
دیگر خود یعنی این مردشرقی جدال داشته‌ام تا این مسأله دیگر.
خیلی هم دقیق. دوتایی جلوی روی هم نشسته‌اند و مثل سگ
ودرویش مدام جرو منجر. واینطور. به عنوان نمونه:
- آدمی وزن دیگر هم گرفتی. دوتای دیگر هم گرفتی.
عين برادرت. و باز بچه دارنشدی. آنوقت چه؟
- آنوقت هیچی، طلاق میدهد و بهمان زن اول اکنن
می کنی. عین برادرت. یانه. عین پدرت. زندوم را هم نگه
می داری. و اصلا می آوریش توه همان خانهای که زن اولت
بازادرودش می نشیند. پهلوی خودتان.
- آنوقت فرق توبا برادرمان چیست؟ مگر یاد رفته که
بچه خون دلی زن دوم برادر را از نجف به هن کشیدی و ب‌ب
کربلا بردی و بچه خجالتی اورا پدست پدرش رساندی؟ و بعد
چه کینه‌ها که از این قضیه به دل قرفتی؟

سولکن جانم. این حرف وسخنها مال آدم‌های خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تاکی می‌خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیرشیدی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهارصباح الباقی هم آب خوش‌آر گلولیت‌پایین نخواهد رفت. واصلاً نمی‌خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر تشنه‌ی?

سده! مگر کوربودی یا کر که وقتی سمنوپژان را می‌نوشتم صدا را نیامد؟ واصلاً مگریادت رفته که سرمین قضیه من و ترا بایهم از عالم مذهب اخراج کردن؟ آخر بگو بینم فرق منتو با برادر و پدر چیست؟

خیلی ساده است. آنها آدم‌های دیگری بودند بازندگی دیگر. آنها هریوروجانی بودند. نان ایمان مردم را می‌خوردند. حافظ سنت بودند. و چون در نمی‌رفتند ناچار تجدید فراش می‌کردن. مگر می‌شود مرد بود و شست سال آزگار باهک زن سرکرد؟

یعنی می‌گویی اگر ددر بروی مسأله حل می‌شود؟ آخر خیلی‌ها هستند که مذهبی هم نیستند و درهم می‌روندوزنهای طلاق و جفت هم‌گیرند یا پشت سرهم زن عوض می‌کنند. رسم روزگار همین است.

ـمن هم یکی از آدم‌های روزگار. مگر چه فرقی با آنهای
دیگر دارم؟

چرا خوردهت را به خرید می‌زنی؟ اصلاً دردترو همین است که اینچه می‌نویسی بی‌خیال ریشت می‌ماند. تو زندگی می‌کنی که بنویسی. آنهایی دیگر بی‌هیچ قصدی فقط زندگی می‌کنند. حتی به‌چه دارشدن‌شان به قصد نیست. حاکم برحیات آنها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تونه‌ارضای خاطر آنها را داری یا اطمینان خاطرنشان را نه قدرت عملشان را. توقدرت عمل را فقط برای صحت روي کافز گذاشته‌ای.

بی‌بینم ... نکنندودهم داری بر می‌گردی به‌همان مزخرفات که نوشته‌ها یعنی بچه‌ها. .. ی داری خرم‌شوی. حضرت! نوشته‌ها که چنان نادرند. کلمه را هرجور بگردانی می‌گردد.

اما بچه. بمحض این‌که هجدسهاله شدتوی رويت می‌ایستد. ها بارکاله. همین را می‌خواستم بگوی. آخرا‌کاهی می‌بینیم دوربرت می‌داردکه نوشته‌آگر چنان نداردجان می‌دهد و از این مزخرفات ... دست کم‌خودت اینرابفم. که یاباید زندگی کرد یا فکر. دوختایی با هم تمی‌شد.

چپس چطور من و توباهم و جلوی روی هم نشسته‌ایم؟

اوولا برای این‌که همیشه نفرسومی میان مواصلات می‌کنند. وبعد برای این‌که هنوز هیچ‌کداممان از میدان در

نرفته‌ایم.

وهمین‌جور، پس از آن خودکشی یک‌ماه آزگار
این دو شخص جلوی روز هم نشستند و بحث کردند و کردند ولي بیفایده. و در این مدت هم می‌شین مرنستیپ شد. و بعد هم اخیرین فصل کتاب عزاداری را باندل قطور یک خورگ مرمرزیف و خوش تراش روز قبرخواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه سفرشدم. دری به تخته خودم بود و پنچ ماه به شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بود و مطالعات فرهنگی و گزارش‌های مرتب و کتاب‌های تازه و حرف‌های تازه و دیگر ابادلی. اما به‌سویس که رستم دختر مہماندار چانزیباددی که پایان شخص اول لنگی. و شخص دوم شدایداری کار تن وافسرام را گرفت و کشید به همانجاها که هرلر و غنیده‌ای باید سراغ گرفت. تنهم از آزادی پائین تنهای. تنها تجریه‌ای که ما شرکی‌ها در فرستگ آزادی می‌کنیم. پانزده روز در سویس بودم. سه‌روز آخر فریش زوریخ. که یک مرتبه یاد آن اول و فردی افتادم پاریمپوبی‌هاش و همیان کشی کمرش. گستنم سراغ را بگیرم. ولی پیدایش نبود، و همین جوری شدکه روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. زنی کوله‌ای درست عین دوتاورد. اما گوان بود و یگوو یخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز هم نزول اجل حضرت‌ابن‌الوردی و بازماند میکروسکپی و بازماند یکی دوسه تا در هرودیمان. و بعد تحقيق‌ات از حالات پدرم و مادرم وزنم و بعد معاونت پایین‌شه. و بعد در آمد که:
مَگر مسلمان نیستید؟
گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه درآمدی که:
- چرا یکمزن جوان نمی‌گیری؟
که اولداً سه ودست‌پاچه. به‌واسته کردن كرم را را برگردانند و بخودم که مسلط شدم گفتم: 
- یعنی خیال می‌کنید فایده دارد؟
- اگر حالا یک درصدشانس داری با عوض کردنزن می‌شود پنجاه درصد.
- بهمین صرائحت؟
- بهمین صرائحت. و اصلا اگر بدانید غربی‌ها چه حسرت شما را می‌خورند.
خیلی واقعی بود. بله. واقعیت را خیلی خوب می‌شنایند. حتی آب دهان خودش‌هم راه افتاده بود. خودمانی تر که شدیم من داستان اولدوفردی را براپش گفتم و پرسبیدم پس چرا او آنجور گفت؟
- چه میدانم. شاید چون زن‌ه‌مراه‌ت بود. راستی میدانی پارسال مرد.
- عجب! ... ولی به جوادم گفتم: نکن سق پائین تنه ما سیاه باشد؟ یارو پرسبید:
- چه می‌گفتی؟
- طلب آمرزش می‌کرد.
و بعد تشکر به اضافه یک اسکناس و بعد خداحافظی.
حتی نسخه هم نمی‌خواستم. چه‌ئسخهای به‌هتر از آن که داد؟
و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصب‌پذیری وارد می‌شدم و خلقی شان حضرت شخص اول بوده، خودش را بنده شخص دوم نشان بدهد. اما به همانور که رسیدیم باز شخص دوم همه‌واره شد. بر فر و سرما بجوری بود و یک شب چنین هواهای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همئ پیرپاتاله‌هارا تباندتوی اطلاق‌ها و رخت‌خوابها سرد بود و من از کیسه‌ای ابگرم بدم می‌آمد. و رسما وسط خیابان دختر بلندکردم. در برلن فرصت تجربه‌هایی گرفتم به که براسفه‌ای اعلام قیمت بورس بانک‌ها ملموس‌تر بود تا در تجه‌های خارجه‌های‌شیطمان دیوار باسیم‌های خاردار برفرانژ. و راهروهای متروهای مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهرکه‌ز پر از بیرها بود و خیابان‌ها و پارک‌ها و میدان‌ها که هیچ‌عفلت وجودی‌نداشتند و به هامبورگ هم تاریخ‌دریم پری‌دم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستمان داد. زندتازه از شهوت طلاق گرفته و توران‌ندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. ولری دو غدیدهتر از من. و هفت روز بخش نبود. دنیالم آمد لنده. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دوروز از نو. و که اگر پچه‌دار شدم؟...
وکه خوب. معلوم است. می‌گیرم. و از این حرف وسخنها.
و من به عمد نسخه دکتر را بکار می‌بستم. تاسفر تمام شد
و برگشتیم. و کاغذ‌ها و کاغذ‌ها و من سدام چشم‌پاره.
چشم‌پاره خبر. خبر گویندگی لاله‌الله که در دیار کفر کاشتی
بودم. یک ماه گذشت و دوماه گذشت و سه‌ماه گذشت و خبری
نشد. کاغذ می‌آمد اما خبر نمی آمد. و کلافسی و سرخوردگی
و بدرت ازه‌مه اینکه زنم نه تنها بوبرده بود بلکه همچیز
را می‌دانست. و کاغذ‌ها را وامی رسید و مهیج‌خانه سهام
تمام بدل شد به محيط اطاق بازپریستی. تا عاقبت درمانند.
همه قضايا را ازسیر تا پیاپی برایش گفتم و تصمیم گرفتم
بنشینم و مطلب را دستاک برای خودم حل کنم. و چچجوره
با نوشتن. و نوشتم و نوشتم تا رسیدم به آن قضیه اخرصف
بودن و نقطه ختام و دیگر اباطل... که یک مرهج باختوردم.
خوب. بینین مگر این دیگران با تخم و ترکه‌هایشان چه‌چیز را
به چه‌چیز وصل می‌گنند؟ کاروان‌سرای وسط کدام راهند؟ یا
پلی سرکدام دره؟ یا پیونده‌هندی کجای خط به کجاش؟ و
اصلا کدام خط؟ بله. دور از شهیدنمایی و خودنما. و
همچنین دور از جوازی برای نمایش یک عقود.
دروهلل اول یک پسر جوئی رابطه‌ای میان پدری با
توهای. رابطه خون و نسل. و نژی نقل کننده فرهنگ و آداب
و از این خزه‌ی‌یا. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن کچی
بردار نیست. به عظیمی خود خلق، عینی می‌دهد و نشور.
و البته که چنین عظیمی بی‌درزتر و پرتر از آن است که
به علت عظمت بودن تو کشش بگذرد. روزی میلیون‌ها نفر می‌زایند
و همین‌قدرها کمترمی میرند. و جمعیت دنیا دارادازسهمیارد
هم می‌گذرد و در چین و هند سقط‌جنین را تشویق هم می‌کنند
و دیگر اخبار و حیض زن و آن حیات‌بازی های مالتوس برای
اداره کردن خلاق که بله قحطی آینده و تنگ‌تاج چنین گاه روی
کره زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که
نباشیم دنیا می‌گردد با خلقش و ادمپايش و مذهبه و
حکومتی و سیاستی. مثلا اکر پدر من بجای سه پسر دو تا
مو داشت چه می‌شد؟ واقعا چه چیزی از دنیا کم می‌شد؟ واقع بین
که باشیم در قدم اول مادرم می‌گردد کمتر زاجی دو بود و بهمین
اندوزگانه شیره جانش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر
شست و چندسالگی این‌جور بدل به یک کیسه استخوان نشده
بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده خواندن یک سوره
قرآن است. و بعد؟ بعد نان‌خور پدرم کمتر می‌شد. و بهتر
می‌توانست فقر ناشی از آن کره‌خیز زمان داور را تحمل کند.
همان کره‌خیز که وادارش کرد محضر شرع را بی‌پایت و تمبر
دولتی را به عنوان زینتالعارس هر سند معامله و عقیده
نپذیرد. و بعد؟ هم‌هاره‌ای هم‌مدادسی که چون پلکانی
مرآ از شست هفت سالگی به چهل سالگی رسانده‌اند به اندازه


78 / سنگی برگوری
یک نفر خلوت‌تر می‌بود. و این خلوت‌تر بودن کلاس‌ها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با اهن و تلپ یک معلم به کلاس رفتی ـ اگر نمی‌رفتی چه می‌شد؟ حساب کردهام. جمعاً به اندازه پنج‌هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی‌معلم می‌ماند. دور از خودنمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه‌ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می‌زد و تازه چه لطمه‌ای؟ خود من در طول مدت هم‌اين سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد دیهم را باز دقیق حساب کردهام. و با واقع بینی ـ به چشم خودم دیدهام. به‌این ترتیب منم که نبودم پانصدتا می‌شد پانصد و یکی. و این در برخال نسبت‌های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونی مصرف. پس اینچنای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه‌ای است دور از بوته عقیم تن می‌رود و میرود امری است ورای من. و حکم کننده آمر. و این منم به آمورم و اصلاً نکنید این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی خاصی است در تکیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ به‌صرفه این رود می‌روید. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرژ می‌رود یا به مرداب یا در کویری می‌خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه تگریز. که آخر جاده و لب پرتابه و نقطه ختام. اینها لوس بزای است. از واقعیت دور نشو. بیان‌دیکتر. نزدیک به خودت بله. به این بوته عقیم. به این میدان میکروسکوپی.
و پیون که بحث فقط برسر دوام خودخواهی تو است. این توهی که این هست و با دید پس از رشته هفتاد سال بمریدکه چهل و سیم سالش را کنارانه و به این مرگ راضی نیست. این بوته که بهاری می‌دهد و نه‌گلی برسر دارد و فقط ریشه‌ای دارد در خاکی و گمان کرده است که به‌پیچ بادی ازجا نمی‌جنبد. خیلی ساده. این تو می‌خواهد خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شست‌سال دیگر یا پنجاه سال دیگر یا نه چهل سال دیگر. بپایید. و بعد یک بوته دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته‌ها. و کمی نزدیکتر بروید و کمی نزدیکتر بخاک مرطوب کناره‌هاش. و اینک آپ. و بعد درختی و ریشه‌ای قرقص و سری بفلك... مگر نه اینکه سلسله نسبتاً را شجره‌نامه می‌گویند و بشكل درخت می‌کشند؟... می‌بینی که همین‌ها است. و آن‌وقت تازه که چه؟ مگر نمی‌بینی که حوزه‌ی وجودی تو حوزه‌ی سیل‌ها است و زلزله‌ها و ریشه‌برگن و نیست‌ی آور. و سال دیگر برننطع کستره‌ی سیل جسد هزاران آدم‌میزان شناور است. چه‌رسد به درختها. و در آن سفر دیدی که دهکده‌ها درست همچون لانه‌های زنور بودند لگدمالشده و دریده‌. و لاش‌های درختها همچون چوب‌جارویی که به‌چهای به جستجوی زنورها به لانه‌رو کردی؟ و اصلا از این شاعر بازی‌ها درگذش. بیست سه‌سال که گذشت چه‌چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می‌ماند؟ مگر تو خودت از جدت
چه می‌دانی؟ حتی او را ندیده‌ای، یعنی وقتی تتو بدنیا آمدی جابرای او تنگ شد. تو فقط پدرت را دیده‌ای. و چه خوب هم دیده‌ای. و اولی ترین کسی که چیزها از دو درجن داشته باشی. و درجهن. و راستی از پدر در تو چه‌ها هست؟ دراین شک نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شیبای صورت و اخلاق و آن تندخوئی‌ها و آن زویدجویی و آن کله‌خزی‌ها همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بود. عین شیبای پدری دیگر بافرزندی دیگر. اما بگو بیبینم بازای بشرت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه‌ها در او بود که در تو نیست؟ ووجه تشایه را رها کن. ووجه امتیاز را بیبین. اگر همه تشایه می‌بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عبید که نیست این دوام خلقت واین تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره‌ای. تو ورای پدرت زاده‌ای. او زادومرد. ستاره‌اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده‌ای. وستاره‌های هنوزگورسو می‌زنند. درست است که از پدر چیزها درست ولی بیبینم آیا تو فقط‌گوری هستی برای پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کندند و برادرت به کندکاوی یا بقصد تبرک یا به لمس نزدیکت‌ری از مرگ و آخرت و یا بعد پدران دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه
پیچید میان مربیان... یادت نیست؟ بله. مثل اینکه باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می‌گویم. بله. بترتیب تاریخی.
فصل ۶

قديمي‌ها راست گفتگو‌اند که اکر دلتن گرفت برويد سراغ اموات. و لی اين فقط سراغ اموات رفت و بوده است یا گذری به ست ملموس؟ و به گذشتگی موجود؟ و به اجدا و ابديت در خاک؟ و خود را باهمه غمهاي گذرا و حقيق درقبال آنهمه هيهيچی كچچک ديدند؟ و فراموش كردن؟... من نمي دانم پس زاپنگي ها چه مي كند یا هندوها یا همه آنهایی که بگذشتگی از راه قورستان نمي روند! شايد بهمین دليل است كه زاپنگي ها هاراکیري مي كنند؟ یا زردهشتی ها هنوز هم يزد و كرمان به رسم عبد بوق اموات را در برجهای خاموشى مي گزارند یا شايد هندوهاك به نسب معتقدند و ... رهاكم اين پرت و پلاهارا به مرصورت رفت. سراغ پدرم. با مادرم و يكي از خواهرها و درست از خواهرزادها.

قبرستان بزرگ بود با تک و توان درختش و فراوان درختهای آهنی. هرک برسر قبری کاشته. و به شاخه‌سپي آنها چراگي همچون میوه هميشه بهار شب‌قبیر، برای سرسفره
آخرت. و تک و تراک عکسی افتاب خورده به سینه تیرها و با چه حسرتی! نکنده تو هم الان چنین قیافهای را داشته باشی؟ و سنگ قبرها پر از وقاتی علی الكرم بغيرزدم الحسنات... و النغ. و راستی چندتا از این همه مرده معنی این شعر را می دانسته‌اند تا بتوانند جواب من را درست داده باشند. به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شد دنیا از چهارمین‌امام. از مقبره‌های خانوادگی. خانوادگی؟ بله. عیناً. حتی با اعلام‌شان برسرده را. به خوشه و براکاشی که آرامگاه ابی‌دن‌نیا فلاوان... چیزی کف دست کلیددار گذاشته که چون گره‌ای سرسره زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آهان درست میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان که خودم داده نوشته و تراشیدند. پی شعر. و فقط با همان هوا لحی الدهی لایموتیش و اسم و عنوان و تاریخ ولادتی و وفاتی. مرمرزردسبزی زنده. سنگ هنوز می‌درخشید و رگه‌های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی پرچسته وخوانا. دیدم خیلی می‌خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند. خوب پدر. می‌بینی که عجله‌ای نیست. در احتیاج تو به نوه‌دشتن. و انگیزه برادرزاده که هست... و آن‌طرف‌تر بالای سرش خواهم خوابیده. که به سرطان رفت، و آن‌طرف‌تر خاله. آن‌که کر بود، و آن‌طرف‌تر هم پای دیوار زن دومش. زن دوم
پدر را می‌گویم. که از پیشرفت تا خانه را آب و جارو کند، بله. عین خانه‌مان. همه دورهم. و با همان شلوغی‌ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه‌هاش زیر چادر می‌رزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می‌خواند. بزمزم‌های بی‌صدای. آخر پاها خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سرودی‌ها خوشش نمی‌آمد. درست مثل من. آخر اوهم بی‌تخم و ترکه مانده بود. و خواهرزاده‌ها هم هستند. همان‌هایا که هفتاد پیش برده بودندان به گشت وگذار روى دریاچه سد کرج. و چه کشفی کرده بودند. اینجا هم دارند کشف می‌کنند. همان‌های کنجه‌ها و جوان‌های از این قبیله به آن دیدگی سرمای کشند. به کشف دیگری به تجربه تازهای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوال پرستی. یعنی فاتحه. و لالله الالله گرم‌ازده و بی‌حالی از مرده شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از استگاه راه آهن. وسایل صوتی تماد اتصاله، دنیا و آختر. یا چاوش‌های آخرت و دنیا، و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ اینکه عین خانه ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم وخواهرزاده‌ها و این همه خلاقی. پس چه دعوت بی‌پایدونای ازدوسو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلاً راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا ... و راستی
این مادر، بکادامی که از این دو دنیا متعلق است؟ این یک کیسه استخوان چادرهوش به اکر کمی بلندتر گردیده، صدا براز از حلقش، از استخوان‌هایش درمی‌آید. آیا این همان زنی است که پنجال و خرده‌ای سال‌ها این تنها زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زایده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را دیگر به خوراکی دارد و به خوابی عین بابا. بابا هم الان یک کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه‌ها با هم فرق دارند. یکی سیاه، یکی سفید، میدانی پدره؟ شبها همان‌جور گرفتار اسم است. هیچکاری به هم نمی‌شودکرد. یعنی تو هم که گرفتی فرقو نکرد. سرش هنوز آرزوهای می‌کند. این دارد و بعد میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. بای گقال به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه ش باقی مانده، راستی میدانی پدره؟ پچه دومنشان هم آمد. چاپ هم پسر. نهه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می‌بینی که چراگه کور نمانده. شبها روضه همچنان ببرقرار است. نگذاشتیم در خانه‌تان بسته شود. هنوز هم میرزا اهتمرمی‌اید پای سماور و معمود طبق کش خدمت می‌کند. عینا. انتظار هنگار که توش رفته‌ای. فقط از دم در بلندت کرده‌اند و گذشت‌هاند روي سر بخاری. پشت قابعکس. و چه جوان. و چه‌ساخت! و چه‌بالابلند و رنگی. همان شماهل که قدری نقاش ازت کشیده بود. یاد هست؟ تباند بوشش توی صندوقخانه و
پیامروز من کشف کردم که میخ زیر زانویت را سوراخ کرده.
و پچه‌زحمتی بردم براイト وصله‌اش کردم. گرچه نباید یادت
باشد. من که به تو بروز ندادم...
قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.
مردها و زنها یک‌پو سر یک قبر که می‌شندند. و انگشت‌ها
به‌سنگ و سرها یاپایین. مدتی می‌مانندند و بعد تک‌تک پریمی-
خاستند. به نسبت جرأتی که داشتند یا به نسبت ارثی که برده
بودند... یعنی بستگی با صاحب قبر. یعنی به نسبت نزدیکی با
آخرت. مگرنه؟ و از تعدادشان و جنسیت‌شان می‌شد فهمیده‌که
صاحب قبر کیست. پدر است یا مادر است یا خواهر و برادر
یا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بسرقبر انظرف نهر
چنان ضجه می‌زد که انتگار شوهرش داماده بوده و ازتوى حجله
یکسر آمد اینجا. اما نه. بچه‌زنک دورش می‌پلکید. خوب‌چه
مانعی دارد؟ مگر همه مثل تو عقیم‌اند؟ ازتوى حجله هم می‌شود
رفت به عالم آخرت و بچه‌هم داشت. می‌بینی که در گورستان
هم خوئت را رها نمی‌کنی، احمق! و زنک؟ خوشش یک کپه
سیاهی. عین مادرم. و دمرو سرقرب افتاده. و صداشی؟ چقدر
شبهه‌صدای خواهرم. راستی مادری‌داده‌ست که روی گینه‌خوارم
سر داغ کرده گذاشته‌ید؟ همان از توى حجله همی‌دنام
چه‌چدردی گرفته بود که آخر سرطان شد. و درمان‌ها و دکترها.
به‌هووی‌داری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه
می خواست. عین من، مسخره نیست؟ و خواهتم عجب سرقت بود. بپردازه عین من. نمی‌خواست یست مرد غربی به تن‌برسد. با مچ‌های مودار. و لابد موهای سفیده. که از زیرسافته دستکش بیرون زده. گرچه طبیب او پیر نبود. البته من توان مطلب دیدمشن نه پایی تخت عمل. مچ دستش با یک دگمه نقره بسته بود. و رویش نقش سکه‌های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانیسی را برداریم دوشهسال‌هی مهلت دارد. درست همینطور. و برای خواهتم? مثل اینکه گفته باشد اگرچه‌شد را برداریم. هردو یکسان بود. یاردو الیته به فارسی نگفت. نه برای اینکه قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثل تا مرضی را نترساند. ترس! خواه‌که خودش خواسته بودسرب داغ کرده بگذارد. گفته بود دلم می‌خواهد آتش جهنم را هم توان همین دنیا ببینم. آخر همه‌چیز دیگرش رادیده بود. تجربه کرده بود. و لی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجر به نشده که نشده. عجب سرقت بود. که مگر چه خیری از این زندگی بردهام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچ‌وقت اسم شوهاش را بزبان نمی‌آورد. یا ضمیر سوم شخص بکار می‌برد یا یکی ازاین فحش‌ها. و ... به‌چه کنارم تا پایش بنشنم... و راست گفتهٔ بود میدانی مادر چطور شد که من در رفت؟ يعني رفت سفره؟ یاده هست؟ آخر من که کف دستم را بونکره بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوان‌هاش پول می‌شود.
کفته‌بود به کوه‌کترین ضربه‌ای یاده‌ساق پاییش می‌شکنیدیا
لن خاص‌رهاش. به‌همین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی
گردودی از درون پوسیده. و پوستی که حتی ضخامت‌ناظری ترین
پوست گردود را هم نداشت... و آنوقت چه پوستی؟ زن می‌گفت
عين مرمر. صاف و نرم. یا برگ گل. یاده هست مادر؟ تو خودت
برایم تعريف کردن به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب
داغ‌کرده گذاشته بودید روی سینه‌اش...
خب‌رش ما بعده بمن داده بودند. سرباد گذاشته بودند
توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را
پس‌زدته بودند و سرخی فلز که پریده بود تک‌سرب پهن و
ناصاف و سوراخ‌سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش...
عجب! من حالا می‌فهمم! بله حالا. که چرا هروقت اسم به‌هی
می‌آید من یاد خواهرهای می‌افتم و سرطانش و سرب‌داغ کرده
روی سینه‌اش و بوي گوشته...
قرآن‌را توی جلد که‌ه‌م‌اش گذاشتم و پاشدم و:
- مادر نمای روم؟ بدهوايی است. می‌ترسم نفس باز
تنگت بشود.
- بروید ننه سری هم به عمق‌ی گل‌بته بزنیم. دیرت
که نمی‌شود؟
نه مادر. من دیگر آزاد شدم. بروید. و راه‌افتادیم.
نفر آخر من. درمی‌بره را بستم. یعنی در خانه را. و خدا‌حاافظ.
پدر و ممنون. مداني که من هیچ وقت از تو تشکر نکردهام... اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرم را همینجا نخوابانده بودی... اما تا یادم نرفته. اینرا هم بدان که من سنگ قبر تو نیستم. یادت هست که می‌گفتی دریا دار بده بستان است؟ و رفتم. آن وسط قبرستان. زیر سایه‌های درختی و در پناه هیچ تیرک چراگی. قبری بی نام و شناخته که نه. با سنگی کوچک. و عجب پاشورده و ساییده! دو سال دیگر حتی توهم نمی‌توانی خشخاش را بخوانی. بی‌ترم مادر، قبرها را پند ساله‌پا می‌گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله. من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی‌حجابی. پس موعده هم گذشتئه یا دارد می‌گذرد. بعد یک جسد دیگر و یک سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره‌ای هم دردش من و به بیست‌تایی از به‌های آن دوره. که حالا هرکدام پدری هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره‌های دیگری هم در دوسه‌تا از قصه‌هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه‌تر شدم نوشتم. و آنوقت خود این عمق‌ی. با روبنده‌اش و قد کوتاه‌ش و چاق‌ورهاش. گالش روسی‌اش. هفته‌ای یک روز خانه‌ما بود. و روزها دیگر خانه‌دیگر اجاق‌ها.
خانه ما همان روزی می‌آمد که بخش روضه داشتیم، عصر می‌آمد و تا فردایصبح می‌ماند. روضه را هم گوش می‌دادم و بعد برای ما بچه‌ها قصه می‌گفت. و چه قصه‌هاهای سبز پری زرد پری، شب‌های روضه شام دیر می‌شد و اگر عمقی نبود ما خوابان می‌بندم. و این قضیه بود تا بی‌حجابی شروع شد و عمقی با روبنده و چاقچور، و با پایی که به خانه بند نمی‌شد و می‌داشتم چرا به‌های گل‌بته می‌گفتیم؟ چون روز دسته راست روبنده‌اش یک گل بوده انداده بود. سبز و قرمز، با نخ ابریشم، و چه‌دور و پرش می‌ریختیم. عین‌خواهرم که میان بچه‌ها آب‌نایت پخش می‌کرد. و چنین زنی یاگیری‌شده، پاگیر اطلق اجارة‌هاش. سه‌ماه بیشتر دوام نیاورد. زدکله‌اش کوم و خویش‌ها جمع‌شدند دکتر برندن بالای‌سرش. و سه‌چهار ماهی پرستاری و مواضبت. و هر روز آش و شله‌ای از یک خانه. تا عاقبت‌همه خسته شدند و صاحب‌خانه سپرده به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقی. تو هم بچه ندشتی. راستی تو با این قضیه چه می‌کردی؟ آیا مثل من بوقو و کرنا می‌زنی؟ یا خیال می‌کردی قصه‌های بچه‌ها داشتی؟ تصدیق می‌کنم که در تن آن قصه‌ها دوم بیشتری داشتی تا در تن این سنجک سابیله که سه چهار سال دیگر پای‌درگیر نده. می‌بینی که و اینک من. یکی ازشنوندگان قصه‌های تو. اصلاً بگذار براکت قصه‌ای بگویم. حالا که دهان قصه‌گوی ترا
بسته‌اند. می‌شنوی؟ بله، پدری است و پسری و نوه‌ای. یعنی من و بابام و جد. این‌ها در قبرستان مسجد ماسه‌الله. مشت‌خاکی در یک گوش‌های این سفره سنت و اجداد و ابدا. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو و هنوز نپسیده. بلكه یک کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدا. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاهی نکرده. عین نسخه نطفه تخم‌مرغ. یاده هست؟ و این خود بدجویی بیخ ريش این نوه مانده. راستش چون این سفره خاکی بدجویی بین ند ایست. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد بر گوری و هم نوه‌ها دارد و پسرها. و در خانه‌اش هم هنوز باز است. اما این نوه پناه آورده به گذشته‌گان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگوی. نمیدانی چقدر خوش است عمق‌زی، از این‌ها عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را ازیک چالی شوهد گستست. این زنجیر را که از ته جنگل‌های بد‌مرت تا بلبل‌شوی تمدید آخر کوچه‌فردویی تجربی آمده. آن پچ‌آی که شنونده قصه‌های تو بود پا خودتو‌بگور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ تناذه‌های را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت گذشته باشد و برای فرار از
هم‌اینده به این هیچ گستردگی نشما پناه بیاورد. پناه بیاورده این گذشته‌گان و این ابتدای در هیچ و این سنت در خاک که توپی و پدرم و همه اجداد و همه تاریخ. من اگر بادانی چقدر خوشحال کمکانه به آخرين سنگ‌مزار در گذشته‌گان خوششم. من اگر شده در یکجا و به اندازه یک تن تنها نقطه خام سنتم. نفس نفس آینده‌ای هستم که بايد در بند این گذشتئه می‌ماند. می‌فهمی عمقی؟ این‌ها را. دلم نیامده به پدرم بگویم. و لی تو بدان و راستی میدانی چرا؟ تا دست‌کم این دلخوشی براي می‌ماند که اگر شده به اندازه یک تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی ای. و این زنجیر ظاهرآ بهم پیوسته که برگرده برداری خلایق از بدو خلق تا انتها نشور هیچی را به‌هیچی می‌پیونددند اگر شده به اندازه یک حلقه‌تانها گسسته است و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی برگوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به‌این طریق در هر مفری را به این گذشتئه در هیچ و این سنت در خاک.

پار اول در اول مرداد ۴۲ تمام شد
پار دوم در ۲۰ دیماه ۱۳۴۲.
<table>
<thead>
<tr>
<th>قیمت</th>
<th>صفحات</th>
<th>عنوان</th>
<th>نویسنده</th>
<th>نام کتاب</th>
</tr>
</thead>
<tbody>
<tr>
<td>100 ریال</td>
<td>87 صفحه</td>
<td>قصه</td>
<td>سفرنامه 181</td>
<td>پنج داستان جلال‌الله قلی</td>
</tr>
<tr>
<td>195</td>
<td></td>
<td>خسی دو سیر</td>
<td>قصه 201</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td>125</td>
<td>بلاژی</td>
<td>مقاله 310</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>حاج سیدجوادی مقاّم</td>
<td>مقاله 112</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>غرب زدگی</td>
<td>مقاله 227</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>نون والقلم</td>
<td>مقاله 234</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>هزاران سال تاریخ</td>
<td>قصه 125</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td>150</td>
<td>صفا رازه، شعر</td>
<td>شعر 111</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td>115</td>
<td>حاج سیدجوادی مقاّم</td>
<td>مقاله 121</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>مهدی‌خان میرزاهیری</td>
<td>شعر 62</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td>275</td>
<td>حاج سیدجوادی مقاّم</td>
<td>مقاله 286</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>خلیل ملکی فرهنگ</td>
<td>مقاله 402</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td>160</td>
<td>قاب‌البازی در ایران</td>
<td>مقاله 186</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>جلال‌الله قلی فرهنگ</td>
<td>مقاله 152</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>شمس‌الله قلی</td>
<td>قصه 113</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>خانه</td>
<td>مقاله 108</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td></td>
<td></td>
<td>جلال‌الله قلی نما به‌دسته 182</td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>شماره</td>
<td>نام نویسنده</td>
<td>نام مقاله</td>
<td>صفحه</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>-------</td>
<td>-------------</td>
<td>----------</td>
<td>-------</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>150</td>
<td>حاصدجوا</td>
<td>۱۷۴ مقاله</td>
<td>۶۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۱۶۰</td>
<td>محمد کاظمی</td>
<td>سفرنامه</td>
<td>۵۰۲ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۱۱۰</td>
<td>جاوید اسکندر میرزا زاده</td>
<td>شعر</td>
<td>۱۷۱ ۳۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۲۲</td>
<td>میانی فرهنگ</td>
<td>حاصدجوا</td>
<td>۵۱۰ ۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۰۰</td>
<td>بحرانی</td>
<td>۵۱۰ مقاله</td>
<td>۱۵۰ ۲۷۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۱۲۰</td>
<td>حرکت و دیپرور</td>
<td>شعر</td>
<td>۱۷۲ ۳۷۲ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۱۲۵</td>
<td>مرودرگیب</td>
<td>شعر</td>
<td>۱۳۵ ۳۸۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۱۲۵</td>
<td>یک چاه ودوجلاح</td>
<td>لاهی</td>
<td>۵۰۲ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۷۲</td>
<td>روشنگری (ر)</td>
<td>مقاله</td>
<td>۵۱۰ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۷۸</td>
<td>روشنگری (ج)</td>
<td>مقاله</td>
<td>۵۱۰ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۹۲</td>
<td>هفته مقاله</td>
<td>۶۴۰ صفحه</td>
<td>۲۰۰ ۶۴۰ ۱۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>موبه زال</td>
<td>احمدآقایی قصه</td>
<td>۳۸۵ ۶۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>ثوربهورهای خاکستری</td>
<td>شعر</td>
<td>۱۸۴ ۶۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>تاجوزمیر</td>
<td>مقاله</td>
<td>۲۷ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>لاهی</td>
<td>مقاله</td>
<td>۲۷ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>ازمان بستران</td>
<td>مقاله</td>
<td>۲۷ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>نمرین زمین</td>
<td>مقاله</td>
<td>۲۷ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۲</td>
<td>ماهی جرت</td>
<td>مقاله</td>
<td>۲۷ ۹۱۵ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۷۸</td>
<td>شبیشون سیدر</td>
<td>شعر</td>
<td>۷۵ ۶۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۲۹</td>
<td>رضا دانشور</td>
<td>مقاله</td>
<td>۸۶ ۶۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۲۱۵</td>
<td>منصور وحید</td>
<td>شعر</td>
<td>۴۶ ۶۵۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۴۴۵</td>
<td>درکه فلسطین وراخانی</td>
<td>مقاله</td>
<td>۱۲۵ ۶۴۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۴۱۵</td>
<td>اندرا آبادی</td>
<td>مقاله</td>
<td>۴۱۵ ۶۴۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۴۴۲</td>
<td>درماید رسته‌ساعت</td>
<td>مقاله</td>
<td>۴۲۵ ۶۴۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۴۲۵</td>
<td>رهاید رهایدی</td>
<td>مقاله</td>
<td>۴۲۵ ۶۴۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۴۶۵</td>
<td>کتاب کوچه</td>
<td>مقاله</td>
<td>۴۶۵ ۶۴۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>۵۰۵</td>
<td>احمد امیر</td>
<td>مقاله</td>
<td>۵۰۵ ۶۴۰ ریال</td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>الرقم</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>-------</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>175</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>145</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>255</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>75</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>90</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>110</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>85</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>95</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>300</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>150</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>140</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>110</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>57</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>58</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>59</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>60</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>61</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>75</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>195</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>160</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>85</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>95</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>285</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>58</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>285</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>250</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>110</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
<tr>
<td>55</td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
<td></td>
</tr>
</tbody>
</table>
نام: تهران – خیابان انقلاب ماهیان اردیبهشت وغوردوین، خیابان مشتاق تلفن ۴۳۳۰۶۰